

رمان عشقت برای من | یک رمان





این کتاب در سایت یک رمان آماده شده است

www.1roman.ir

نام رمان : عشقت برای من

نویسنده : ا. اصغرزاده

ژانر : عاشقانه غمگین

بنام خدا

مقدمه:

"کاش بین اون همه همه حواسم بیشتر بهت بود تا بیشتر ازم دور نشی تا بیشتر

سرد نشی بیشتر دلزده نشی

کاش کمتر عاشقت بودم تا کمتر بشکنم

کاش دلم کمتر بودندت را باور میکرد تا بودندت آسان تر هضم شود

عشقت برای من

عاشقانه ای متفاوت از آسمان

~Q~Q~Q~Q

-با خوشحالی تلفنو گذاشتم سرجاش و جیخ زدم:-مامان وای مامان وای وای وای.

مامان هراسان از آشپزخونه خارج شد:- چیه چته دختر؟

همانطور که داشتم دور خودم چرخ میزدم رو به صورت نگران مامان گفتم:- استخدام شدم مامان استخدام شدم!

مامان با حرص نگاهم کرد و در حالی که زیر لب غر میزد برگشت تو آشپزخونه.

یه آهنگ شاد زدم و با خوشحالی شروع کردم رقصیدن تقریبا تمام مدل رقصایی رو که بلند بودم اجرا کردم با نفس نفس نشستم رو مبل و با چند نفس عمیق حالم جا اومد بلند شدم آهنگو قطع کردم رفتم سمت آشپزخونه مامان داشت غذا درست میکرد نشستم پشت میز و یه خیار از تو ظرف سالاد جلو روم برداشتم، مامان با دیدنم گفت:- بجای خوردن پاشو کمکم کن، شب مهمون داریم؟

یه خیار دیگه از تو ظرف برداشتم و بیخیال گفتم:- کی؟

-خالت اینا!

-پوف مامان اونا که دیگه مهمان نیستند؟

مامان چشم غره رفت و گفت:- عیب سوگند میشنون!

تا خواستم چیزی بگم در ورودی باز شد و کیارش اومد داخل از تو آشپزخونه ورودی پیدا بود با دیدنش بلند شدم و گفتم:- سلام کیارش من اینجا.

با لبخند اومد طرفم و گفت:- سلام عزیزم.

با مامان هم سلام علیک کرد و نشست پیش من.

دستم گرفت:- چخبر خانوم!

با یادآوری استخدامم، خوشحالی کل صورتمو پوشوند:- کیارش استخدام شدم.

برخلاف من، اخم صورت جذاب کیارش را پوشاند و گفت: - عزیزم من که گفتم لازم نیست کار کنی!

لبامو آویزون کردم و با حالت قهر بلند شدم: - باشه اصلا من قهرم!
خوب میدونستم کیارش فقط با قهر من راضی به انجام کاری میشد.
صدای مامانو شنیدم که از پشت گفت: - باز این لج کرد.

رفتم سمت اتاق رفتم داخل خواستم درو ببندم که کیارش درو باز کرد اومد تو و منو که دست به سینه و سر به زیر ایستاده بود کشید تو بغلش: - خانومم قهر نکن زندگیم چشم هرچی تو بگی!

حرفی نزدم که باز گفت: - باشه دیگه گلم حالا بدو حاضر شو بریم بیرون.

با خوشحالی از گردش نیشم باز شد که کیارش فوراً ب*وسه زد و آروم گفت: - قربون لبخندات!

با خجالت ازش جدا شدم و رفتم سمت کمد، کیارش هم اومد کنارم و ایساده و یه مانتو عسلی با شلوار شیری و شال شیری برام انتخاب کرد یه نگاه به تیپ خودش انداختم.. بله پیرهن عسلی با شلوار کتان شیری..

لباسامو پوشیدم و کیف سفیدمو با کتونی های سفید برداشتم بعد از کمی آرایش و زدن ادکلن از اتاق خارج شدیم.. بازوی کیارشو چسبیدم و داد زدم: - مامان ما میریم بیرون.

مامان با دیدن ما دوتا سرشو تکون داد و رو به کیارش گفت: - لوسش نکن کیارش!
کیارش یه لبخند زد و گفت: - چیکارش کنم خاله جان!

مامان با گفتن: -به سلامت دوباره برگشت سر آشپزیش و ما از خونه خارج شدیم.

سوار ماشین شدیم و همون اول کار دستمو دراز کرد آهنگ مورد علاقمو پیدا

کردم، یعنی کلا آهنگای کیارش آهنگای مورد علاقه ی من بودن...

صدای مازیار فلاحی تو گوشم پیچید و رومو آروم کرد.. حرفاش و طرز خوندش واقعا

فوق العاده بود

کیارش دستمو گرفت و گفت: -چیه خانومم آرومی!

گردنمو کج کردم: -چی بگم؟

خندید: -هرچی دلت میخواد بگو

-کیارش؟

-جانم؟

-میشه زنگ بزنی سیاوشم بیاد بریم شهربازی؟

اخم کرد و مثل همیشه خیلی جدی گفت: -نخیر لازم نکرده، اون باشه شما دوتا آتیش

میسوزونین.

لبامو آویزون کردم: -خواهش میکنم، آخه تو که همیشه اخم داری باتو خوش نمیگذره.

به وضوح دلخوری رو تو نگاهش دیدم، ناراحت شدم از حرفم و خواستم عذرخواهی کنم

که خودش گفت: -خوبه برای تو هیچ وقت اخمو نیستم سوگند حرفت بی انصافانه بود.

لبمو به دندون کشیدم، راست میگفت خدایی اون هیچ وقت برای من اخم نداشت و

همیشه برام وقت داشت و درعوض همیشه با بقیه با اخم و غرور رفتار میکرد درسته



میگن غرور خوب نیست ولی من این اخلاقشو میپرستیدم..حسم بهش عادی بود و اون با این رفتاراش داشت کم کم جذبم میکرد

دستشو گرفتم و با لحن آرومی گفتم:-میدونم عزیزم تو همیشه برای من خوبی.

خیلی زود دلخوریش از بین رفت و یه لبخند محو مهمون لباش شد

-حالا میشه لطفا زنگ بزنی سیاوش بیاد

خیلی قاطع گفتم:-نه!

دستامو بغل کردم و با قهر رومو برگردوندم که پوفی کشید و گفت:-خیله خب الان زنگ میزنیم بریم دنبالش.

با خوشحالی برگشتم سمتش:-آخ جون مرسی!

دستمو گرفت بوسید:-فقط بخاطر تو!

یه چشمک زدم و صدای موسیقی و بلند کردم

کیارش زنگ زدبه سیاوش داداش کوچیکش که یک سال از من بزرگتر بودتا حاضر بشه بریم دنبالش تلفنو که قطع کرد با جدیت رو بهم گفت:-سوگند حواست باشه شیطنت بکنی دستتو میگیرم میارم خونه ها!

انگار که داشت با یه دختر بچه ی شیطون و سرتخ سه ساله صحبت میکرد منم مثل همون دختر بچه مظلوم شدم و زیر لب باشه گفتم.

جلو در خونه اینا توقف کردیم و کیارش با زدن چند بوق سیاوش مثل جت از خونه زد بیرون و پرید تو ماشین.

-سلام بر داداش و زنداداش گلم

برگشتم سمتش:-سلام خوبی؟

لبخند زد و مثل همیشه شاد گفت:عالی، حالا کجا میریم؟

کیارش ماشینو روشن کرد و با حالتی که معلوم بود راضی نیست گفت:-شهربازی؟

سیاوش یه چشمک زد بهم و گفت:-معلومه کارِ توها، اینجوری مجبورش کردی!

دستمو گرفتم رو دهنم و ریز خندیدم.

با اخطار کیارش درست نشستم و دستمو دراز کردم چند تراک عقب جلو کردم رسیدم

به یه آهنگ شاد و صداشو بلند کردم با سیاوش شروع کردیم همخونی باهاش.

تو تمام مدت دستم تو دست کیارش بود و اون برخلاف ما دوتا با اخم نگاهش به جلو

بود.

سیاوش و کیارش دو برادر کاملا ناهمسان، کیارش یه مرد فوق العاده و شیک و منطقی

و در عوض سیاوش یه جوان شاد و پرشور و حال و غیرمنطقی کله شق.

کیارش جلو شهربازی نگهداشت و سیاوش پرید پایین منم خواستم برم که کیارش

دستمو گرفت و بدون نگاه بهم با لحن محکمی گفت:-شما با من میری!

پوفی کشیدم و دوباره نشستم سرجام، کیارش یه جا پارک پیدا کرد و ماشینو

نگهداشت..پیاده شد و اومد طرف من درو باز کرد پیاده شدم دستمو تو دستاش قفل

کرد و ماشینو قفل کرد.

سیاوش اومد طرفمون و باهم رفتیم سمت شهربازی، هوا کم کم داشت تاریک میشد و

کیارش اجازه نمیداد حتی ثانیه ای ازش دور بشم.

خسته از جیخ جیخ و ورجه وورجه کردن نشستم رو نیمکت و سرمو تکیه دادم به بازوی کیارش..

کیارش سرشو آورد نزدیک گوشم و گفت:-شیطونک خسته شدی؟

برا اینکه بتونم دوباره راضیش کنم بریم سوار تونل وحشت بشیم به دروغ گفتم:-نه اصلا خسته نشدم!

سرمو بلند کرد و یک نگاه به چشم هام انداخت و گفت:-فکر نکن میتونی با دروغ هات منو راضی کنی بذارم باز شیطنت کنی.

جای تعجب نداشت از اینکه فهمید دروغ میگم،کیارش بهتر از همه منو میشناخت و از همه مهمتر روانشناس بود و تیز.

قیافمو مظلوم کردم و با لحن فوق العاده لوسی گفتم:-کیارش؟

کیارش سرمو تکیه داد رو شونش و دستشو دورم حلقه کرد و گفت:-نمیشه خانومی دیره باید برگردیم... دیگه چیزی نگفتم چون میدونستم بی فایدهس.

سیاوش با یک کیسه چیپس و پفک اومد کنارمون و با دیدن ما عین زنا زد رو صورت و گفت:-خدا مرگم بده چه صحنه ای مثلا مجرد دارین بینتون نمیگید چشم و گوشم باز میشه.

من و کیارش همزمان جفتمون گفتیم:-برو بابا!

سیاوش دپرس نشست کنارم و با حرص شروع کرد خوردن چیپس و خش خش صدا دادنش.

با آرنجم زدم تو بازوی سیاوش و با حرص گفتم:-بس کن دیگه سرم رفت!

بدون حتی کلمه ای کمی ازم فاصله گرفت ولی باز صدای چیپس خوردنش رو مخم بود رو به کیارش گفتم:- پاشو بریم سرم رفت.

کیارش بلند شد و دستمو گرفت و رو به سیاوش گفت:- پاشو بریم دیره.

سیاوش پشت چشم نازک کرد و گفت:- نمیام.

کیارش با گفتن:- بدرک! دستمو کشید رفتیم سمت خروجی

گوشیه کیارش زنگ خورد و اون با گفتن:- مامانه! تماسو برقرار کرد مثل همیشه با لحن آروم ولی محکمی گفت:- بله مامان؟

حتما خاله گفت بیاین خونه که کیارش با گفتن: نیم ساعت دیگه خونه ایم، خداحافظ... قطع کرد.

رسیده بودیم کنار ماشین کیارش درو باز کرد من نشستم، دور زد خودشم نشست و ماشین را روشن کرد خواست حرکت کنه که سیاوش نفس نفس زنان سوار شد و با لحن لوسی مثل دخترا گفت:- وای خدا مرگم بده منو تک و تنها تو شهربازی ول کردین دارین میرین نمیگین میبرن بی عفتم میکنن بدبخت میشم بی....

با داد کیارش که گفت:- خفه شو! سیاوش ساکت شد و من قهقهه زدم.

انقدر خندیدم که کیارش هم گوشه ی لبش کج شد و با گرفتن دستم گفت:- آخه عزیز من چرت و پرت های این دیوونه خندیدن داره؟

خندمو بزور کنترل کردم و با صدایی که ته مانده ی خنده توش بود گفتم:- فقط چرت و پرتای این منو به خنده میندازه وگرنه من تا حالا با تو اخمو پوسیده بودم.

باز اخم کرد و ایندفعه سیاوش قهقهه زد که باعث شد با حرص بگم:- کوفت نخند، برا چی میخندی؟

سیاوش میون خنده گفت:- به اینکه توام فهمیدی این کیارش بد عنقه!

برای اینکه کیارش دلخور نشه روبه سیاوش گفتم:- تورو سننه کیارش برای من خیلیم خوبه تو نمیخواه نرخ تعیین کنی! که البته حقیقت رو گفته بودم که اینسری کیارش با چشمایی که پر از عشق بود نگاهم کرد و سیاوش با گفتن:- ایش تکیه داد به پشتیه ماشین و تا رسیدن به خونه هیچی نگفت.

وقتی رسیدیم خونه مامان و خاله تو آشپزخونه و بابا و عمو تو پذیرایی بودند.

عمو با دیدن ما با لبخند گفت:- به به چه عجب رسیدین؟

سیاوش بغ کرده رفت سمت tv و من در جواب عمو گفتم:- سلام خب رفته بودیم شهر بازی.

بابا و عمو همزمان خندیدن و بابا گفت:- تو دختر بزرگ بشو نیستی.

کیارش با عشق نگاهم کرد میتونستم حدس بزنم اگه تو خلوت بودیم صد درصد الان محکم بغلم کرده بود و هی تو موهام نفس عمیق میکشید.

با صدای مامان که میخواست برم کمکشون دستمو آروم از دست کیارش کشیدم و به سمت آشپزخونه پا تند کرد.

-سلام مامان سلام خاله خسته نباشید.

خاله در حالی که داشت دستاشو میشست گفت:- سلام عزیزم سلامت باشی.

مامان ظرف سالادو گذاشت جلوم و گفت:-سلام مامان برو سفره رو بنداز تا من وسایلا رو بیارم.

سفره رو از رو میز غذاخوری برداشتم و با گفتن:-چشم از آشپزخونه خارج شدم. عمو عادت داشت رو زمین غذا بخوره مگر اینکه مهمونی باشه تا رضایت بده بشینه پشت میز.

سفره رو پهن کردم و به سیاوش که چهار چشمی حواسش به tv بود گفتم:-الو سیاوش پاشو کمک.

زیر چشمی نگام کرد و بی توجه دوباره چشم دوخت به tv. با حرص کوسن رو مبلو برداشتم کوبیدم رو صورتش.

با چشمهای گرد شده نگام کرد و خیز گرفت سمتم، حالا من بدو اون بدو دور سفره میدوئیدیم اومدم از رو سفره رد بشم که پام لیز خورد و پا کمر افتادم زمین چشمام از درد بسته شد و لبمو کشیدم تو دهنم تا داد نزوم.

کیارش زود تر از همه به خودش اومد و روبه سیاوش که داشت قهقهه میزد غرید:- گمشو از جلو چشمهام.

اومد طرف منو از کمرم گرفت بلندم کرد برد تو اتاق پشتش مامان و خاله اومدن چیزیم نبود و گیر دادنای الکی کیارش مبنی بر رفتن دکتر حرصم میداد.

مامان و خاله وقتی مطمئن شدن طوریم نیست از اتاق خارج شدن و منو کیارش تنها شدیم.

خم شد با عشق پیشونیمو بوسید و لبش تا چند ثانیه رو پیشونیم موند، صدای آرومشو شنیدم که گفت:- درد داری؟

-نه عزیزم بهترم.

سرشو بلند کرد و گفت:- برگرد لباس تو بزن بالا.

کاری که گفته بودو انجام دادم چون میدونستم تا مطمئن نشه دست برنمیداره.

سریع لباسمو دادم پایین و برگشتم و با صدایی که انگار از ته چاه میومد گفت:- چیزیت نشده زندگیم.

با لبخند به اون همه نگرانش نشستم رو تخت و گفتم:- من که گفتم چیزیم نیست حالا پاشو بریم شام بخوریم.

دستشو کشید رو صورتش و با گفتن:- بریم، بلند شد... منم بلند شدم و با هم از اتاق خارج شدیم.

کنار هم سر سفره نشستیم

کیارش اول برای من غذا کشید بعد برای خودش.

دیگه به کارهایش عادت کرده بودم و جلو جمع خجالت نمیکشیدم.

یک بار که تازه نامزد شده بودیم جلو جمع وقتی صداش کردم خیلی بی پروا گفت:- جانم عزیزم؟

همه خندیدن و من از خجالت سرخ شدم بلند شدم رفتم سمت اتاق درو بستم پشتم

اومد تو اتاق و منو که رنگ گوجه شده بودم بغل کرد و دم گوشم گفت:- عزیز دلم مگه من چی گفتم که تو اینجوری کردی دورت بگردم؟

از بغلش جدا شدم و گفتم:-کیارش وقتی جلو جمع صدات میکنم اونجوری جوابمو نده خجالت میکشم.

با لبخند چونمو گرفت و سرمو بلند کرد و گفت:-خانومم خجالت کشیدن نداره که عزیزم تو الان دیگه نامزد منی من هرجوری دلم بخواد جوابتو میدم توام لازم نیست خجالت بکشی،باشه!؟

با شرم گفتم:-ولی کیارش؟

حرفمو قطع کرد و با قاطعیت گفت:-باشه؟"

لب زدم:-باشه!

گونمو نوازش کرد و گفت:-الهی دور اون چشمات بگردم.

با خجالت چنگ زدم به پیرهنش و خیلی آروم گفتم:-عه کیارش؟

منو به خودش فشار داد و با لحن کاملا احساسی که میشد خنده رو توش تشخیص داد گفت:-جانم زندگیم؟الهی این کیارش روزی هزار بار دورت بگرده!

با صدای بابا از افکارم خارج شدم و پارچ آب و به سمتش فرستادم.

کیارش آروم کنار گوشم گفت:-به چی فکر میکنی عزیزم؟غذاتو بخور.

با لبخندی آرومی گفتم:-هیچی عزیزم الان میخورم...بعد یه قاشق از غذامو گذاشتم تو دهنم.

خورشت فسنجون مامان که غذای مورد علاقه ی کیارش بود خیلی خوشمزه شده بود.

بعد از شام کیارش نداشت تو جمع کردن سفره کمک کنم خودش میخواست کمک

کنه که اونم مامان نداشت و هردو کنار هم نشستیم رو مبل و کیارش خیلی جدی

داشت درباره ی یکی از مراجع های خانمش که عاشقش شده بود حرف میزد و من چقدر خندیدم.

کیارش که خودشم خندش گرفته بود گفت:- باشه سوگند خانم باشه حالا بخند من گفتم الان از غیرت زیادی میترکی!

دوباره به حرفش قهقهه زدم و با لحن لوسی گفتم:- آخه عزیزم من که میدونم تو اول آخرش مال منی،هیچ کس نمیتونه قلبتو صاحب شه!

با چشمایی که توش ستاره بارون بود و میشد خوشحالی رو توش تشخیص داد ولی با قیافه ی جدی و صدای گرفته گفت:- بعدا که تنها شدیم جواب این شیرین زبونیتو میدم!

هم خجالت کشیدم هم خندم گرفت...ریز خندیدم و دستمو گرفتم رو دهنم و سرمو انداختم زیر.

بعد از خوردن میوه ساعت نزدیک دوازده شب بود که خاله اینا عزم رفتن کردن تا دم در باهاشون رفتم و کیارش با ب*وس*ه ی ریزی که رو دستم زد رفت بیرون. برگشتم خونه رفتم سمت سرویس بعد از زدن مسواک برگشتم تو اتاق و افتادم رو تخت نمیدونم چقدر گذشت کم کم داشت چشمام گرم میشد که با صدای زنگ گوشیم چشمام یک ضرب باز شد و دستمو رفت سمت عسلی کنار تخت که گوشیم روش بود،اسم و عکس کیارش رو گوشیم رونمایی میکرد و من حدسم درست بود چون هیچ کس جز کیارش این موقع یاد من نمیکنه.

تماس و برقرار کردم،قبل از اینکه من چیزی بگم خودش گفت:-خانومم؟

با صدای آرومی جواب دادم:-جانم؟

نفس عمیقی کشید انگار که آرامش گرفته باشه و گفت:-جانت بی بلا سوگندم...پس کی میشه ازدواج کنیم کنار هم تو بغلم سرتو بذارم رو سینه هام و با عطر موهات به خواب برم!

به وضوح رنگ گرفتن گونه هامو حس کردم و با خجالت گفتم:-کیارش؟

نفس عمیقی کشید و گفت:-جانم زندگیم؟

برای عوض کردن بحث که باعث رنگ عوض کردن من میشد گفتم:-صبح منتظرتم عزیزم باید بریم شرکت!

با لحن دلخوری گفت:-بیخیال سوگندم نمیخواد بری!

-عه کیارش ما قبلا حرف زدیم!

کیارش دوباره گفت:-عزیزم لج....

پریدم تو حرفش و با لحن گلافه ای گفتم:-کیارش!

پوفی کشید و گفت:-باشه عزیزم میام دنبالت...شبت بخیر زندگیم

نفس عمیقی کشیدم و آرام گفتم:-شب توام بخیر.

قطع کردم و زنگ گوشی و برای ساعت هفت صبح تنظیم کردم و بلند شدم چراغو خاموش کردم و دراز کشیدم رو تخت و ایندفعه خیلی سریع خوابم برد.

با صدای زنگ گوشیم از خواب بیدار شدم.

ساعت هفت صبح بود و چشمای من هنوز از خواب سیر نشده بود و میل عجیبی به دوباره خوابیدن داشت.

با این وجود به هزار زحمت بلند شدم و با چشمای خواب آلود از اتاق خارج شدم و به سمت سرویس راه افتادم.

دوباره که برگشتم تو اتاق گوشیم داشت زنگ میخورد بیخیال رفتم سمت کمد لباسام و مانتو یشمی کوتاه با شلوار لی مشکی تنگ و شال مشکی و از تو کمد درآوردم گذاشتم رو تخت و برسو برداشتم موهای طلایی رنگمو شونه کردم و از پایین بافتم انداختم پشت و آرایشم در حد کرم پودر و رژ گونه و کمی مداد چشم و رژ بود لباسامو پوشیدم و بعد از زدن ادکلن و بستن ساعت و برداشتن موبایل و کیف یشمی رنگم که تمام مدارکم توش بود از اتاق خارج شدم بابا تو آشپزخونه داشت صبحونه میخورد رفتم سمتش

-سلام بابا

بابا در حالی که لقمه میگرفت برای خودش گفت:-سلام کجا بسلامتی؟

یک لقمه نون پنیر گردو گرفتم و با گفتن:-دارم میرم شرکت برای استخدام از آشپزخونه خارج شدم و در آخر صدای بابارو شنیدم که گفت:-بسلامت.

بدون بیدار کردن مامان رفتم سمت در،کتونی های اسپرت یشمی رنگمو پام کردم و آخرین گازو به لقمم زدم و بعد از گذشتن از حیاط پر گل درو باز کردم کیارش جلو در به ماشینش تکیه داده بود و سرش پایین بود و با صدای در سرشو بلند کرد...با دیدنم یه لبخند مهمون لباس شد و درحالی که عینک رو موهاشو میزد به چشماش گفت:- به به خانم چه عجب تشریف آوردی،چرا گوشیت رو جواب نمیدی؟

-اولا سلام صبح بخیر...دوما داشتم حاضر میشدم برا همون

در ماشینو باز کرد و گفت:-سلام عزیزم صبحت بخیر...بفرما بشین خانومم دیرم شده.

نشستم تو ماشین و کیارش با بستن در دور زد خودش نشست و ماشینو راه انداخت. دستمو دراز کردم و ضبط رو روشن کردم که صدای مازیار تو گوشم پیچید و باز روحم آرام شد

کیارش دستمو گرفت و گفت:-صبحانه خوردی عزیزدلم؟

لبخندی از این حسِ محبت همیشگیش رو لب رخنه کرد و با زدن لبخند بهش جواب مثبتمو اعلام کردم.

کیارش بعد از تقریبا نیم ساعت جلوی یک شرکت ماشین رو نگهداشت

سردرد شرکت رو خوندم... [شرکت ساختمان سازی ایران سازه]

لبخند زدم:-مرسی کیارش

متقابلا لبخندی به صورتم پاشید و گفت:-خواهش میکنم عزیزم هروقت کارت تموم شد بهم زنگ بزن پیام دنبالت

چشمامو بازو بسته کردم و گفتم:-باشه چشم...خداحافظ

با لبخند گفت:-مواظب خودت باش عزیزم به امیددیدار.

هیچ وقت بهم نمیگفت خداحافظ.

یک چشمک ریز بهش زدم و به سمت شرکت رفتم،یک ورودی باریک که پله میخورد میرفت بالا و بغل پله ها آسانسور داشت و کنار آسانسور باز دوتا پله به پایین میخورد و پارکینگ بود...

از بنر مشکی رنگی که کنار آسانسور زده بودند متوجه شدم شرکت طبقه ی چهارم
قرار داره

سوار آسانسور شدم و دکمه ی چهار رو فشار دادم، در آسانسور بسته شد و موزیک
ملایمی گوشم را نوازش کرد.

طبقه ی چهارم... با صدای خانم آسانسور دار که بهم میگفت رسیدم طبقه ی چهارم
به خودم اومدم و از آسانسور پیاده شدم.

یک درب قهوه ای رنگ شیک جلوم بود، زنگ و زدم که طولی نکشید یک پیرمرد کلاه
دار در را باز کرد

لبخند زدم و گفتم: -سلام پدر جان من برای استخدام اومدم

-سلام دخترم بفرما تو خوش آمدی

با گفتن: ممنون وارد شرکت شدم

سمت چپ آشپزخانه بود که پیرمرد رفت آنجا و روبرو سرویس بهداشتی که از آر
رویش فهمیدم و سمت راست یک میز که خالی بود و دوتا اتاق که یکی روبرویم بود و
دیگری سمت چپ.

به سمت میز که قطعا میز منشی بود رفتم، چند مین بعد یک خانم جوان با چهره ای
معمولی بدون هیچ آرایشی از اتاق روبروی میزش بیرون آمد و با دیدن من با لبخند
گفت: -سلام خانم بفرمائید؟

متقابلا لبخند زدم و گفتم: -سلام من سوگند آرادمنش هستم برای استخدام مزاحم
شدم.



در حالی که مینشست روی صندلی چرخدارش گفت: -اوه بله عزیزم خوش آمدی صبر کن به رئیس اطلاع بدم برین تو اتاق.

با تکان دادن سر حرفش را تایید کردم و او تلفن را برداشت تا رئیس را از حضور من مطلع سازد.

با آسانسور پایین رفتم

ماشین کیارش روبروی در شرکت بود و خودش داخل ماشین نشسته بود...متوجه من نشد آرام درو باز کردم و نشستم از حضورم شایدم عطرمتوجه شد و برگشت سمتم، چهره‌اش خسته بود ولی هیچ وقت لبخند و ازم دریغ نمیکرد پس با این حساب با لبخندی شیرین که مطمئن بودم فقط سهم منه گفت: -خوبی عزیزم؟

چشمامو بازوبسته کردم و گفتم: -آره خوبم استخدام شدم.

ماشینو روشن کرد و گفت: -خوبه.

پریشان بود و همین نگرانم میکرد با نگرانی گفتم: -کیارش؟

حواسش به جلو بود و آرام گفت: -جانم؟

-چرا پریشونی عزیزم؟

دستم گرفت و گفت: -چیزی نیست گلم...تو خودتو نگران نکن.

میدونستم حتما یک اتفاقی افتاده وگرنه اصلا سابقه نداشت کیارش کنار من اخم داشته باشه!

دوباره گفتم: -کیارش؟

برگشت سمتم و ماشینو کنار خیابون نگهداشت و با لحن آرومی گفت:-جونِ دل
کیارش؟

چی میگی شیطون؟

گردنمو کج کردم و گفتم:-بگو جونِ سوگند هیچی نشده!

اخم و حشتناکی رو پیشونیش نشست وگفت:-اولا دفعه‌ی آخرت باشه جون خودتو
قسم میدی،دوما بله یک اتفاقی افتاده ولی بهت نمیگم تا تنبیه بشه برات که دیگه
جون خودتو قسم ندی برام.

بعدم برگشت و بی توجه به من دوباره ماشینو راه انداخت و حرکت کرد،منم مثلا قهر
کردم و رومو برگردوندم سمت شیشه و بهش توجه نکردم.

منشی تلفن رو قطع کرد و برگشت سمت من و با خوشرویی گفت:-بفرما تو عزیزم
با لبخند تشکری کردم و به سمت اتاق قدم برداشتم

در اتاق رو به صدا درآوردم و بعد از شنیدنِ بفرمائید از طرف جناب رئیس وارد اتاق
شدم.

یک اتاق قهوه اے رنگ با طرحهای کرم و بسیار شیک یک آقای آراسته و شیک پشت
صندلی نشسته بود...چهره‌ے آرامی داشت و حلقه ے برق زده رو دستش نشان
تاھل داشتنش بود.

-سلام

جوابم را به آرامی داد-سلام خانوم بفرمائید؟

-من برای استخدام مزاحم شدم دیروز زنگ زدین که طرح هام قبول شده.

با دستش به مبل قهوه‌ای رنگ اشاره کرد و گفت:-بله لطفا بنشینید.

جایی که گفته بود نشستم و او بعد از سفارش چایی مقابلم نشست

-من احسان پارسا رئیس شرکت هستم...دیروز طرحاتون را خودم بررسی کردم خیلی خوب بودند اگر راضی باشید به مدت دوماه با ما قراردادی همکاری کنید بعد از اون اگه مشکلی نبود انشاءالله استخدام میشیید.

خوب بود ولی نباید به مامان یا کیارش چیزے میگفتم وگرنه کیارش حتما مخالفت میکرد.

سرم را تکان دادم و گفتم:-خیلی خوبه ممنون.

خواهش میکنم جناب پارسا با ورود همان پیرمرد یکی شد

چایی هارا روی میز قرار داد و با گفتن با اجازه از اتاق خارج شد.

-خب خانم....

-آرادمنش هستم

لبخند زد -بله خانم آرادمنش لطفا مدارکتون رو بدید

از توی کیفم تمام مدارک لازم را دادم بعد حدود ده مین تمام مدارکم با یک برگه که امضای خودش پایش بود مبنی بر همکاری قراردادی جلویم گذاشت و با گفتن:-از فردا میتونید بیاید،بسلامت

دوباره به پشت میزش برگشت.

با گفتن با اجازه از اتاق خارج شدم منشی با دیدنم با لبخندی که چهره‌اش را دوست داشتنی تر میکرد گفت:-چی شد عزیزم؟

منم متقابلا لبخند زدم و گفتم:- فعلا تا دوماه قراردادی استخدامم با خوشحالی بلند شد و گفت:- خیلی خوشحالم اینطوری منم دیگه تنها نیستم دستش را به طرف من دراز کرد و گفت:- من نرگس امیری هستم خوشبختم از آشناییت و همکاریت.

دستشو فشار دادم و گفتم:- منم خوشبختم عزیزم.

دستش را عقب کشید و با اشاره به صندلی کنارش گفت:- بشین عزیزم بیشتر باهم آشناییم

اول زنگ زدم به کیارش بیاد دنبالم و تا او مدن اون من از نرگس درباره‌ی شرکت و آدمهایش سوال کردم مثل اینکه این شرکت یک شعبه‌ی دیگه تو اصفهان داشت که رئیسش دوست صمیمی آقای پارسا بود.

به گفته‌های نرگس هرروز باید برای خودم ناهار می‌آوردم و ساعت کاری هم از هشت صبح تا پنج بعد از ظهر بود.

با زنگ کیارش از نرگس خداحافظی کردم و از شرکت خارج شدم.

جلوے خونمون نگه‌داشت خواستم پیاده بشم که کیارش از پشت دستمو کشید که باعث شد دوباره بنشینم، برمگردوند سمت خودش و چونمو گرفت سرمو بلند کرد و با چشمایی که کلافکی و پشیمانی توش مشخص بود گفت:- ببخشید سوگندم نمیخواستم داد بزنم معذرت میخوام ولی ولی تو که میدونی چقدر جونت واسم عزیزه عمره من پس خواهشا دیگه هیچ وقت جونت را قسم نده، تاکید میکنم سوگند هیچ وقت.

دستشو پس زدم و از ماشین پیاده شدم... با اینکه معذرت خواسته بود اما بازم دلخور بودم خودش لوسم کرده بود و حالا باید نازم را میخرید

کیارشم از ماشین پیاده شد و دنبالم اومد درو باز کردم رفتم تو خواستم در را ببندم که آرام هلش داد و وارد حیاط شد

پشت بهش کردم و خواستم برم داخل که از پشت بازومو گرفت و برمگردوند و با صدایی که کلافگی توش مشخص بود گفت:- عزیز من سوگندم من که گفتم ببخشید الهی دورت بگردم نمیخواوی آشتی کنی؟

بغضم گرفته بود به حدی لوسم کرده بود که دیگه سر چیزای الکی هم قهر میکردم و بغض.

با بغض سرمو برگردوندم که دوباره کلافه تر از قبل گفتم:- بغض نکن سوگند، ببخشید دیگه زندگیم آشتی؟

یه فکری زد به سرم آره خیلی وقت بود میخواستم بهش بگم ولی فرصتش نبود باید الان سو استفاده میکردم

آرام گفتم:- به یه شرطی آشتی میکنم.

چونمو گرفت سرمو بلند کرد و گفت:- چه شرطی دورت بگردم؟

چشمامو تو کاسه چرخوندم و با تعلل گفتم:- شب بریم موتور سواری!

چشمهایش را گرد و گفت:- موتور سواری!؟

خیلی عادی گفتم:- آره خب موتور سواری، چرا تعجب کردی؟

دستهایش را بغل کرد و گفت:- اونوقت با چی؟

کیفم را انداختم روی شونه‌ام و گفتم:- با موتور سیاوش!

چشمهایش را محکم بست و با باز کردنش گفت:- باشه عزیزم باشه حالا آشتی؟

دستهامو توهم تاب دادم-آره آشتی

با خنده گونمو بوسید-برو تو عزیزدلتم شب با موتور میام.

منم متقابلا بوسش کردم و با بستن در وارد خونه شدم مامان داشت با تلفن صحبت

میکرد آرام سلام دادم و وارد اتاق شدم لباسهایم را عوض کردم و روی تخت

افتادم...گشنه بودم به ساعت روبروی تختم که شکل گل بود نگاه کردم ۱۲:۴۵ ظهر

از رو تخت بلند شدم رفتم سمت آشپزخونه چیزی رو گاز نبود یخچال رو باز کردم دوتا

سوسیس برداشتم و سرخ کردم خوردم بدون جمع کردن میز رفتم سمت اتاق و به

مامان که هنوز داشت با تلفن حرف میزد گفتم بیدارم نکنه.

با احساس نوازش دستی چشمهایم را باز کردم.

کیارش با لبخند محوی چشم به صورتم دوخته بود و با دستش صورتم و موهایم را

نوازش میکرد

با دیدن چشمهای بازم گفت:- پاشو تنبل خانم حاضرشو!

با صدای خواب آلود گفتم:- کجا؟

دستم را کشید و نیم خیزم کرد و گفتم:- مگه نمیخواستی بریم موتور سواری دِ زودباش

دیگه!

با شنیدن موتور مثل جت از رو تخت پریدم و رفتم سمت کمد لباسام دو مین نکشید

حاضر شدنم.

کیارش با دیدن کارام سرشو تکون داد و گفت:- چقدر هولی تو دختر؟
 حاضر و آماده جلوش وایسام و گفتم:- بریم من حاضرم.
 از رو تخت بلند شد و با گرفتن دستم از اتاق خارج شدیم ساعت نزدیک هشت شب بود.
 مامان نبود و به گفته‌ی کیارش با خاله رفتن بودن عیادت یکی از فامیلا.
 با ذوق به موتور قرمز رنگ سیاوش نگاه میکردم که کیارش کلاه کاسکت و گرفت سمتم و گفت:- بذارش سرت.
 دستشو پس زدم و گفتم:- نمیخوام.
 اخم کرد و ایندفعه با تحکم گفت:- بذار سرت سوگند
 با لجبازی گفتم:- نمیخوام بدون کلاه بیشتر میچسبه.
 اخمش شدید شد و خواست دوباره چیزی بگه که گفتم:- کیارش اذیت نکن بخدا باز قهر میکنما.
 پوفی کشید و سوار شد بعد از روشن کردن موتور گفت:- سوارشو!
 سوار شدم و با ذوق دستامو به هم زدم که باعث شد کیارش اعتراض گونه بگه:-
 دستاستو دورم حلقه کن وول نخور.
 به گفتش دستامو دورش حلقه کردم و سفت چسبیدم که راه افتاد خیلی آروم میرفت که به اعتراض من سرعتش را زیاد کرد.
 خیلی کیف میداد.

ساعت از نه گذشته بود که برگشتیم خانه، مامان تنها بود و به اسرار گیارش را شام نگهداشت... سوپ ماهیچه با ماهی های سرخ شده که غذای مورد علاقه‌ی من بود که الحق هم خوشمزه شده بود.

بعد از شام بابا و گیارش داشتن درباره‌ی والیبال ایران که زمانش فردا بود صحبت میکردند میوه را گذاشتم جلوییشان روی میز و خودم نشستم روبروی گیارش. بعد از خوردن میوه عزم رفتن کرد رو کرد سمت بابا:- با اجازه عموجان رفع زحمت کنم. بابا باهاش دست داد: بسلامت پسر

با مامان هم خداحافظی کرد و رفت سمت حیاط منم دنبالش رفتم تو حیاط دستمو گرفت و بعد از بوسیدن پیشونیم گفت:- برو تو قشنگم هوا سرده.

چشمامو بازوبسته کردم:- مواظب خودت باش

چیزی نگفت و با نگاه عمیقی به چشمام رفت.

برگشتم داخل و با شب بخیری به مامان بابا به سمت اتاق راه افتادم.

روی تخت دراز کشیدم و با فکر فردا که قراره اولین روز کاریم باشه به خواب رفتم.

با صدای آلارم گوشیم چشمهام را باز کردم.

بعد از شستن دست و صورتم نشستم جلو میز توالت و موهای لخت طلایی رنگمو شونه کردم و یک تکه ریختم رو صورتم و بقیه رو از پشت بافتم یک خط چشم با کرم پودر و رگ گونه و کمی رژ شد کل آرایش من، مانتو شیری رنگ با کیف و کفش قهوه‌ای شال کرم قهوه‌ای با شلوار لی یخی رنگ پوشیدم و بعد از زدن ادکلن و بستن ساعت از اتاق خارج شدم.

بابا داشت صبحانه میخورد

-سلام بابا صبح بخیر.

بابا جواب داد-سلام دخترم صبحت بخیر.

نشستم پشت میز و بعد از چند لقمه صبحانه با تک زنگ کیارش با خداحافظی از بابا از خونه خارج شدم.

نشستم تو ماشین-سلام

مثل همیشه با خوشرویی جواب داد:-سلام خانومم صبح بخیر.

با لبخند جواب دادم:-صبح شماهم بخیر.

ماشینو روشن کردو با گرفتن دستم راه افتاد.

تو راه بحث سر عروسی دختر دایی مامان و خاله که هفته ی دیگه بود،بود.

به پیشنهاد کیارش امروز بعد از تایم کاری میرفتیم خرید.

جلوی شرکت پیاده شدم:-مرسی عزیزم.

لبخند زدم:-زنگ بزنیام دنبالت به امید دیدار.

دستمو تکان دادم و داخل شدم.

صدای ماشین کیارشو شنیدم که دور شد.

سوار آسانسور شدم خواستم دکمه رو بزنی که با صدای یک آقا که میگفت:-

صبرکنید...دست نگهداشتم.



برگشتم و تا نگاهم افتاد به چشماش... زمان ایستاد قلب منم ایستاد احساس کردم
هوا نیست نفس نیست.

با صدایش به خودم اومدم

-مرسی که دکمه رو نزدین.

لبخند زورکی زدم:- خواهش میکنم.

قلبم هنوز رو هزار بود نمیدونم اون حس چی بود که یهو و بیخبر وارد قلبم شد و اونو
وادار کرد انقدر تند بزنه!

دستمو آروم بردم سمت قلبم و زیر لب گفتم:- زهرمار چته؟

مرد جوان با لبخند گفت:- من اولین بار اینجا میبینمتون!

-بله چون من دیروز استخدام شدم.

باز لبخند زد: خوشبختم من رادوین آریا هستم، شریک شرکت ایران سازه.

لبخند بی اراده نشست رو لبام: منم سوگند آراد منش هستم دیروز تو شرکت ایران
سازه استخدام شدم.

آسانسور ایستاد و رادوین با لبخند درو باز کرد و گفت:- خیلی خوشحالم از همکاریتون
بفرمائید.

از آسانسور خارج شدم و زنگ درب را به صدا درآوردم همان پیرمرد خوش چهره در را
باز کرد.

-سلام

رادوین:- سلام مش رحیم.

مش رحیم با خوشرویی جواب سلام هردومونو داد.

وارد شدیم و نرگس با دیدن ما بلند شد اول روکرد سمت رادوین و گفت:-سلام آقای مهندس خوش اومدین.

رادوین جواب داد:سلام ممنون احسان هست؟

منشی با دست به در اشاره کرد: بله هستن بفرمائید!

رادوین با تکان دادن سر به سمت در رفت.

نرگس برگشت سمتم و با لبخند گفت:-خوبی؟

منم متقابلا لبخند زدم:-مرسی عزیزم تو خوبی؟

-خوبم ممنون...یک نقشه از تو کشو درآورد داد دستم و گفت:-جناب رئیس گفتن این نقشه رو تا ساعت دو حاضر کنید...اشاره کرد به در سمت چپ و گفت:-اونجا هم اتاقته!

سرم را تکان دادم و با گرفتن نقشه به سمت اتاق رفتم.

یک اتاق که دوتا میز و صندلی روبروی هم بودند و وسط دوتا میز یک پنجره وجود داشت.

نشستم پشت میز سمت راست و کیفم را روی میز قرار دادم و نقشه رو روی میز باز کردم...ساده بود ساعت هشت بود و تا دو تمامش میکردم...لوازم را از توی کیفم درآوردم و شروع کردم.

هرازگاهی سرم را بلند میکردم و گردنم را ماساژ میدادم.

ساعت ده بود که مش رحیم با یک فنجان چایی روبرویم وایساد.

لبخندی به صورتش زدم و تشکر کردم.

با گفتن نوش جان از اتاق خارج شد... بعد از خوردن چایی دارچین که خیلی مزه داد دوباره کارم را شروع کردم.

بالاخره ساعت نزدیک یک بود که کارم تمام شد.

گردن خشک شدمو ماساژ دادم و بلند شدم به سمت اتاق رئیس قدم برداشتم.

نرگس پشت میز نبود رفتم سمت اتاق رئیس و در را به صدا درآوردم.

با بفرمائیدی داخل شدم... چشم چرخوندم خود رئیس نبودن ولی رادوین آریا که باهاش تو آسانسور آشنا شده بودم روی صندلی نشسته بود نمیدونم چرا وقتی میدمش ضربان قلب میگرفتم سرش پایین بود و با سلام آرام من سرش را بلند کرد و باز من دلم لرزش کرد...

با دیدن من لبخندی زد و گفت:- بفرمائید خانم امرتون؟

صدامو صاف کردم و گفتم:- با آقای پارسا کار داشتم.

بلند شد اومد نزدیکم و گفت:- نیست همین الان رفت بیرون... چیکار داشتین به من بگین.

نقشه‌ی تمام شده‌ی دستم را نشانش دادم و گفتم:- تمام شد میخواستم بدم بهشون.

نقشه رو از دستم گرفت و به سمت میز رفت و گفت:- الان نگاهی بهش میندازم.

نقشه را روی میز پهن کرد با دقت جز به جز نگاهش کرد... سرش را بلند کرد و با نگاهی شاد یک تایی ابرویش را بالا داد و گفت:- خوبه یعنی عالی، مرسی.

لبخندی روی صورتم نقش بست و رادوین آرام آرام به سمتم آمد

هر قدمی که به من نزدیک تر میشد ضربان قلبم تند تر میشد...نمیدانستم
نمیفهمیدم این حسِ ناشناخته چیه که از لحظه‌ی دیدار رادوین توی دلم رخنه کرده.

روبرویم ایستاد و با نگاهی عمیق به چشمانم گفت:-چند سالتونه؟

سوالش بی مورد بود ولی جواب دادم:-بیست و چهار.

سرش را تکان داد و بی حرف خیره شد به چشمهای منم نگاهم به نگاه مشکیش بود
بدون اینکه بفهمیم کجاییم و بی حواس خیره‌ی چشمهای هم بودیم و اگر شاید آقای
پارسا یهویی در را باز نمیکرد تا آخر دنیا هم نگاهمان گرهی هم بود.

آقای پارسا که میخواست حرفی بزند با دیدن ما دهنش باز ماند و خیره جفتمون را
نگاه کرد.

خجالت زده سر به زیر شدم و با گفتنِ با اجازه از اتاق خارج شدم و در را بستم.

به سمت اتاق رفتم و پشت میز نشستم...بعد از چند مین نرگس وارد اتاق شد:-
عزیزم بلند شو بریم نهار.

-ناهار، من که نهار نیاوردم.

-عه چرا عزیزم، عیب نداره حالا امروز با من شریک شو ولی از فردا برای خودت نهار
بیار.

سرم را تکان دادم:-مرسی عزیزم شما برو نهارتو بخور من نهار نمیخورم.

اخم کرد:-پاشو ببینم لوس نشو.

-نه گفتم که مرسی نمیخورم.

بزور دستم رو بلند کرد:-پاشو ببینم ناز میکنه واسه من!

دستم رو کشید برد سمت آشپزخانه... من و نرگس و یک نفر خانوم و آقای دیگه تو بخش دیگه کار میکردند سلام دادیم و نشستیم پشت میز.

نرگس ناهارش رو باز کرد زرشک پلو مرغ بود نصف کرد و خوردیم وسط غذا خوردن بود که رادوین غذا به دست وارد آشپزخانه شد... نرگس سریع بلند شد و گفت:- امری داشتید آقائے آریا؟

رادوین نشست روبروی من و گفت:- نخیر چیزی نیست فقط از امروز میخوام تو آشپزخونه ناهار بخورم.

آقای همتی که بغل رادوین بود جفت ابروهایش پرید بالا و نرگس هم با تعجب بدون حرف نشست کنارم.

آروم دم گوش نرگس گفتم:- چرا همتون تعجب کردید؟

نرگس آرومتر از من گفت:- آخه یک دفعه که خانم خالقی گفتن شماهم بیاین با ما ناهار بخورید یک دادی زد که کل شرکت لرزید و با عصبانیت گفت:- مگه من هم شأن شما هستم که تو آشپزخونه غذا بخورم.

جفت ابروهایم پرید بالا و بدون حرف شروع کردم بقیه‌ی غذا رو خوردن... تمام که شد با تشکر از نرگس و گفتن اینکه فردا من ناهار میارم از آشپزخانه خارج شدم....

تا بعد از ظهر بازهم یک نقشه دیگه نیز تمام کردم و ساعت پنج بود که شرکت تعطیل شد.... گوشی رو برداشتم زنگ بزنم کیارش که دیدم شارژ ندارم، از نرگس اجازه خواستم و از تلفن شرکت استفاده کردم.

-الو سلام کیارش من شارژ ندارم گوشیم میشه بیایی دنبالم؟

-سلام عزیزم آره قربونت برم الان میام.

-باشه منتظرم.

قطع کردم و برگشتم پشتم دیدم رادوین پشتم وایساده با دیدن نگاهم، نگاه خیره‌اش را ازم گرفت و به سمت درب خروجی رفت، منم از نرگس خدافظی کردم و با تأکید این که فردا نهار نیاره از شرکت خارج شدم.

سوار آسانسور شدم رادوین سرش تو گوشیش بود و متوجه من نشده بود.

دستم را دراز کردم دکمه‌ی لابی را بزدم که همزمان دست رادوین روی دکمه که نه روی دست من نشست و من سریع دستم را کشیدم و رادوین با تعجب خیره شد بهم... از خجالت سر به زیر شدم که باعث شد آرام معذرت خواهی کنه...

نگاهم را به بالا گرفتم که تو نگاه مشکمی رادوین گره خورد.

لبش را با زبانش تر کرد و گفت:-اونی که زنگ زدین بیاد دنبالتون، کی بود؟

اخم کردم که سریع گفت:-البته ببخشید فضولی میکنم خواستین جواب ندین.

لبخندی زورکی زدم و گفتم:-نه عیب نداره، نامزدم بود.

یکه ای خورد و با بهت گفت:-نامزد ولی ولی.... کمی خودش را جمع کرد و گفت:-شما که حلقه ندارین.

آسانسور ایستاد

-برا اینکه هنوز رسمی نشده.

یک لبخند محو مهمون لبه‌اش شد...از کنارش گذشتم که شنیدم گفت:-پس هنوز جای امید هست.

قلبم باز بی امان شد و هشدار از عشقی ناخواسته داد.

ماشینِ کیارش جلویِ دربِ شرکت بود...رفتم سمتش و سوار شدم
-سلام عزیزم، خسته نباشی گلم.

بی حوصله بودم اما نا انصافی بود جوابش را به سردی بدهم پس با این خال لبخندی
بی حوصله زدم و گفتم:-سلام، توام خسته نباشی عزیزم.

-لبخندی عمیق زد و گفت:-مگه میشه تورو دید و خسته بود خانومم!
آهی کشیدم و چیزی نگفتم، چیزی نداشتم که بگم.

ماشین را روشن کرد و راه افتاد چشمهایم را بستم و سرم را تکیه دادم به پشتیه
صندلی.

چند مین بعد ماشین توقف کرد چقدر زود رسیدیم، چشمانم را باز کردم، پشتِ ترافیک
بودیم.

کیارش دستم را گرفت و به آرامی گفت:-عزیزم چرا بی حوصله‌ای؟
-چیزی نیست.

ابروهایش را داد بالا:-عزیزم دروغ نگو.

-نه گفتم که چیزی نیست.

-سوگند؟

-بی حوصله دستم را از دستش خارج کردم و گفتم:-کیارش میگم چیزی نیست...

لحنش دلخور شد و با گفتن:-اوکی به پشتیه صندلی تکیه داد و راه افتاد.

رسیدیم جلو خانه و من با تشکری آرام پیاده شدم...کیارش بی حرف و بدون چیزی رفت...داخل شدم مامان نبود...لباسهایم را کندم و با حوله به سمت حمام رفتم. بعد از یک دوش حسابی از حمام خارج شدم...افتادم رو تخت و با پتو سرم را کشیدم و خوابم برد.

با زنگ موبایلم از خواب بیدار شدم، اسم سارا روی گوشی روشن خاموش میشد، سارا دختر عموی کیارش و دوست صمیمیه من بود، خواب آلود جواب دادم:-بله سارا؟

صدای همیشه شادش توی گوشم پیچید:-چطوری رفیق؟

-خوبم عزیزم، چخبر؟

-سلامتی دوست جون، میگم امشب با بچه ها میریم سینما میاین؟

-اوم، نمیدونم بذار به کیارش بگم خبرت میکنم.

-باشه عزیزم، من با سیاوش هماهنگ میکنم، منتظر خبرتم.

-باشه عزیزم، فعلا.

قطع کردم و دوباره رو تخت دراز کشیدم، کسل بودم و حس بیدار شدن نبود.

باز داشت خوابم میگرفت که دوباره گوشیم زنگ خورد سیاوش بود جواب دادم:-بله؟

-الو سلام خوبی؟

-سلام مرسی خوبم، تو خوبی؟ چخبر؟

-راستش میخواستم بگم که کیارش نیامد سینما تو میایی؟

بلند شدم نشستم رو تخت و گفتم:-چرا نیامد؟

-نمیدونم، میگه حوصله ندارم.

-باشه پس منم نمیام.

داد زد:-چی چیو نمیام بیا این کیارش روهم راضی کن بریم.

پوفی کشیدم:-خوب چجوری بیام آخه؟

-الان میام دنبالت حاضر باش.

-اوکی.

قطع کردم و بلند شدم بعد از مرتب کردن تخت رفتم سمت دستشویی...

لباسهایم را تن کردم و فقط کمی رژ زدم، بعد از زدن ادکلن از اتاق خارج شدم.

با زنگ سیاوش رفتم بیرون.

نشستم تو ماشین:-سلام

ماشین را راه انداخت و گفت:-سلام زنداداش خوبی؟

-مرسی، ببین سیاوش مامانم خونه‌ی شماست؟

خندید:-والا من از مامان خودمم خبر ندارم، چه برسه مامان تو.

پوفی کشیدم، امان از دست این دو خواهر.

سیاوش ماشین را جلوی در نگهداشت و گفت:-در بازه بدو راضیش کن بیاین بریم.

پیاده شدم و به سمت خانه رفتم، پذیرایی سوت و کور بود حتما بالا تو اتاقش بود...

رفتم بالا، جلوی اتاقش توقف کردم خواستم در بزنم که صدایی از اتاقش توجهم را جلب کرد، صدای یه دختر که گفت: - عزیزم پس چرا اصلا محل نمیدی بهم، مگه نمیدونی من عاشقتم آخه چه.....

- خانوم محترم هزار دفعه گفتم مزاحم نشید، یک بار دیگه تکرار بشه، ازتون شکایت میکنم.

صدای کیارش بود که این حرف را زد و بعد از آن صدای کوبیده شدن چیزی به دیوار. بی فکر در را باز کردم و داخل شدم، کیارش با دیدنم بلند شد و اومد طرفم، بی هوا بغلم کرد و گفت: - خوب شد اومدی سوگندم داشتتم از حرص خفه میشدم. از خودم جدایش کردم و بردمش سمت تخت، نشستم او را هم وادار به نشستن کردم و گفتم: - چی شده کیارش؟

کیارش کلافه دستی لای موهایش کشید و گفت: - نمیدونم، دیگه دارم دیوونه میشم، یادته اون دختری که قبلا میگفتم مریضم بود و عاشقم شده بود؟

سرم را تکان دادم که دوباره گفت: - نمیدونم از کجا شماره‌ام را پیدا کرده، از دیروز کلافه‌ام کرده.

سرم را روی شونه‌اش گذاشتم و گفتم: - بیخیال، حداقلش اینه که شماره‌ات را عوض میکنی.

سرم را از شانهاش برداشتم و گفتم: - حالا پاشو، پاشو بریم سیاوش پایین منتظره میخوایم بریم سینما.

کیارش پوفی کشید و گفت: - بیخیال سوگند، حوصله ندارم.

جفت دستهایش را در دستانم گرفتم و گفتم:- بلند شو دیگه بخاطر من.
سرش را تکان داد و بلند شد حاضر شدنش ده مین بیشتر طول نکشید.
باهم رفتیم پایین و از خانه خارج شدیم.

سوار ماشین که شدیم سیاوش با گفتن:- چه عجب! ماشین را روشن کرد و راه افتاد.
توی راه سارا را هم سوار کردیم.

انقدر با سارا گرم صحبت شده بودیم که متوجه رسیدنمان نشدیم.
-نمیخواین پیاده بشین؟

با صدای سیاوش به خودمان آمدیم و پیاده شدیم.

به سمت کیارش رفتم و بازویش را گرفتم... سیاوش جلوتر رفت و چهارتا بلیط
گرفت... فیلم طنز بود یک ساعت طول کشید تمام شدنش... چراغ هارا که روشن کردند
سارا در حالی که اشکهایش را که از خنده‌ی زیاد روی گونه‌اش روان شده بود را پاک
میکرد بلند شد و رو به سیاوش گفت:- بمیری با این فیلم هات!

سیاوش پشت چشمی نازک کرد و گفت:- دستِ شما درد نکنه، آوردمت اینجا فیلم
طنز ببینی روحیت شاد بشه بعد برگشتی بهم میگی بمیری؟ واقع...
سارا پرید تو حرفش و گفت:- خیلی خب حالا نمیری، بس کن.

من و کیارش هم بلند شدیم از سالن خارج بشیم که با صدای آشنایی که اسمم را صدا
میکرد به سمت عقب برگشتم.

با دیدنش احساس کردم قلبم ایستاد و پاهایم به زمین چسبید.

آب دهنم را قورت دادم و به عقب برگشتم، دوباره که نگاهم با نگاهش تلقی پیدا کرد
 قلبم بی امانی کرد، خدایا آخه این چه حسی، خدا!

رادوین نزدیک تر آمد و با لبخند گفت: -سلام خانم احوالتون چه سعادتت؟

زیر چشمی نگاهی به کیارش که مطمئن بودم الان وحشتناک اخم کرده، کردم و با
 لبخندی ساختگی رو به رادوین گفتم: -سلام آقای آریا، ممنون شما خوب هستید.

رادوین تا خواست حرفی بزند کیارش با لحنی که هیچ نرمشی توش نبود گفت: -
 سوگند جان نمیخواهی معرفی کنی؟

لبخندی بهش زدم و گفتم: -اوه چرا ایشون آقای آریا رئیس شرکتی که توش کار میکنم
 هستند...

کیارش با گفتن آهان، دستش را به سمت رادوین دراز کرد و گفت: -خوشبختم، من
 نامزد خانم آراد منم هستم.

اخمی کوتاه چهره‌ی رادوین را نقاشی کرد و دستش را به سمت کیارش دراز کرد هر دو
 باهم دست دادند اما معلوم بود هیچ کدام از هم دل خوشی نداشتند.

سیاوش نزدیک تر آمد که رادوین با خداحافظیه کوتاهی از مون دور شد.

سیاوش پرسید: -کی بود؟

کیارش زیر لب گفت: -مهم نیست.

بعد با اخم نگاهم کرد، معلوم بود از دستم عصبانیه، خدا خودش بخیر کنه.

کیارش جوری دستم را کشید احساس کردم از میج کنده شد.

هیچ وقت اینجوری ندیده بودم... بدجور عصبی بود و این یعنی واویلا!

بدون توجه به سیاوش سوئیچ ماشین را از دستش گرفت و در را باز کرد، من را هل داد تو ماشین و خودش هم سوار شد.

دلیل کارهایش را نمیدانستم اون هیچ وقت تا حالا اینجوری باهام رفتار نکرده بود.

تا رسیدن به خونه تو ماشین سکوت بود... اصلا نمیدونستم سیاوش و سارا چی شدن... موندن جلو سینما.

کیارش جلو خونه نگهداشت و ماشین را خاموش کرد و گفت:- پیاده شو.

پیاده شدم، خودشم ماشین را قفل کرد و اومد کنارم، در را باز کرد و داخل شدیم... هیچ

کس خانه نبود... کیارش دستم را کشید و مستقیم برد سمتِ بالا تو اتاقش.

درِ اتاق را بست و روبرویم ایستاد.

کلافه از کارهایش گفتم:- چیشده تو چرا اینجوری میکنی؟

دستی لای موهایش کشید و با صدایی که خش داشت گفت:- من الان باید بفهمم که

رئیسِ شرکتِ شما مردِ جوانی هست و این همه هم باهات صمیمی هست؟

پوفی کشیدم:- نه داری اشتباه میکنی، این آقا شریکِ رئیسِ شرکتِ و اصلا هم با من

صمیمی نیست.

کیارش در حالی که داشت دکمه‌های لباسش را یکی یکی باز میکرد گفت:- من کور

نبودم سوگند، دیدم رفتارشو.

-باشه ولی خب که چی؟ اون همکارمه، فقط باهام احوال پرسی کرد، همین.

-پیراهنش را از تنش خارج کرد و گفت:- همین؟ همین؟ احوالپرسی اون با تو اونم با

لحنِ صمیمی چه معنی میتونه داشته باشه ها، چه معنی؟

از کوره در رفتم و داد زدم:- چی میخوای بگی کیارش منظورت از این حرفها و چرت و پرتها چیه؟

میخوای بگی که چی؟ واقعا که کیارش واقعا که.

با عصبانیت در اتاق را باز کردم و از اتاق خارج شدم و بدون توجه به صدا زدناي کیارش از خانه خارج شدم.

در را محکم بستم و خواستم برم سمت خیابان که صدای مامان را از پشت شنیدم:- سوگند؟ کجا میری تنهایی؟

برگشتم، با خاله بود و تو دستش کلی خرید.

-سلام

جفتشون جواب سلامم را دادن و اینبار خاله پرسید:- کجا میرفتی خاله؟

بغضم را بزور قورت دادم و گفتم:- هیچی میخواستم برم خونه.

خاله در را باز کرد و گفت:- بیا برو تو، امشب شام اینجا بین... بعدم چرا تنها میرفتی، کیارش کجاست؟

-بالا خواب بود خاله، مثل اینکه سردرد داشت.

مامان دستم را گرفت و گفت:- برو تو عزیزم، الان باباتم میاد.

دستم را از دستش بیرون کشیدم و گفتم:- مامان میشه بریم خونه؟

مامان وایساد و برگشت سمتم و گفت:- چرا مامان، چیزی شده؟

سرم را گرفتم پایین و گفتم:- نه مامان فقط حوصله ندارم.

با دست چانه‌ام را بلند کرد و گفت:- با کیارش حرفت شده؟

فهمیده بود، نتونستم بیشتر از این فیلم بازی کنم، سرم را تکان دادم و

آروم گفتم:- آره!

اخم کرد و گفت:- سر چی؟

کلافه گفتم:- نمیدونم ماما تو رو خدا بیا بریم.

مامان خواست حرفی بزند که کیارش آمد کنارمان و رو به ماما گفت:- خاله جان شما

برین تو من با سوگند میام.

مامان خواست حرفی بزند که کیارش نمیدونم در گوشش چی گفت که ماما بی حرف

رفت داخل.

کیارش روبرویم وایساد و آروم زمزمه کرد:- سوگندم؟

جوابی ندادم دوباره گفت:- عشقم؟ نمیخواهی چیزی بگی؟

بازم حرفی نزدم دستش را نوازش گونه روی صورتم کشید و گفت:- عزیز دلم ببخشید

منظوری نداشتم، گل من میدونی که چقدر واسم عزیزی زندگیم، اخم نکن که میمیرم.

دستم را گرفت بوسید و گفت:- بیا بریم تو عزیزم، بدو.

خواستم دستم را از دستش بکشم که اخمی کرد و گفت:- قهر نباش زندگیم، خواهش

میکنم... سرتو بلند کن.

سرم را بلند کردم و نگاهش کردم، نگاه عاشقش چنگ زد تو دلم، لب زد:- آشتی؟

لبامو آویزون کردم:- باشه!

چشمهایش خمار شد و سرش نزدیک ولی... وسط راه منصرف شد دوروبرش را نگاهی انداخت و کلافه دستی بین موهایش کشید و گفت:-میرم بالا بیا تو اتاق کارت دارم. بعدم به پشت سرم نگاهی انداخت و گفت:-درو ببند بیا تو دیگه واسه چی وایسادی؟ برگشتم پشتم که دیدم سیاوش با کیسه‌های غذا پشتمون وایساده و ذل زده به ما. رفتم جلوتر کیسه هارا ازش گرفتم و گفتم:-چرا ماتت برده درو ببند بیا تو دیگه! خودم با کیسه های غذا به سمتِ خانه قدم برداشتم. غذاهارا روی این آشپزخانه گذاشتم و از پله ها رفتم بالا. در اتاق کیارش نیمه باز بود و نور کمِ آبی رنگی از اتاقش مشخص بود، در را باز کردم و داخل شدم.

رو تخت نشست به بود و سرش را تو دستهایش گرفته بود، در را بستم و نشستم کنارش، حضورم را فهمید و برگشت سمتم، نگاهی عمیق به جز جز صورتم انداخت و بی هوا محکم بغلم کرد و نفس عمیقی کشید...خواستم از خودم جدایش کنم که بیشتر فشارم داد به خودش و عمیق تر نفس کشید...بعد از چند مین بالاخره رهایم کرد و چشمهایِ خمارش لبهایم را رصد کرد.

بزور از خودم جدایش کردم و خواستم بنشینم رو تخت که خودش دراز کشید و من روهم مجبور کرد کنارش دراز بکشم، سرم رو بازویش بود و نگاهم به سقف...صداش نجوا گونه کنار گوشم بلند شد:-ببخشید اگه اذیت شدی، نمیدونم چی شد کنترلم را از دست دادم و...نفس عمیقی کشید و گفت:-خواهشا دیگه لبهات رو آویزون یا غنچه نکن در آن صورت تضمین نمیکنم باز بتوانم جلویِ خودم را بگیرم.

آهی کشیدم و خواستم چشمهایم را ببندم که در به صدا درآمد و پشتش صدای سیاوش که گفت: -بیاین پایین میخوایم شام بخوریم.

من اول بلند شدم و گفتم: -من میرم توام زود بیا.

-تو اون تاریکی و روشن اتاق چهره‌اش زیاد مشخص نبود.

از اتاق خارج شدم از پله‌ها پایین رفتم، سیاوش رو مبل نشسته بود و گوشیش دستش بود، صدای مامان و خاله از آشپزخانه می‌آمد، رفتم سمت سیاوش و کنارش نشستم برگشت سمتم و خواست چیزی بگه که نگاهش به شخص پشت سرم قفل شد و مات موند.

منم برگشتم پشتم که...وای خدای من کیارش بود که دور لبه‌اش آغشته به رژ لب من بود یک دستم را به سرم و یکی دیگه رو رو دهنم گرفتم و برگشتم سمت سیاوش که با شیطنت نگاهمون میکرد و سریع بلند شدم رفتم سمت کیارش و دستش را کشیدم بردم بالا تا کسی دیگه‌ای ندیده.

همان طور که پشتم میومد با تعجب هی میپرسید: -چی شده چرا اینجوری میکنی؟

در اتاق را باز کردم و بردمش داخل، جلوی آئینه نگاهشداشتم و گفتم: -ببین!

برگشت سمت آئینه و با دیدن رژ لب دور لبه‌اش اخمی غلیظ رو صورتش نشست و با دستمال کاغذی دور لباشو پاک کرد و آروم زیر لب گفت: -خوب شد کسی دیگه‌ای ندید.

خواستم از اتاق خارج شوم که دستم را گرفت و گفت: -سوگند؟

آروم گفتم: -بله؟

لبش را با زبانش تر کرد و گفت:-میگم میشه زودتر عروسی کنیم، من دیگه واقعا طاقت ندارم!

با خجالت سر به زیر شدم و زیر لب پررویی نثارش کردم که یک قدم نزدیک تر آمد و با دست چانه‌ام را گرفت و سرم را بلند کرد و گفت:-عزیزم، زندگی‌م منظور من اون چیزی که ذهن کوچیکِ تو میبافه نیست، منظور من اینه که دلم میخواد زودتر مالِ خودم بشی، سوگند؟ به بابا بگم با بابات حرف بزنه؟

دودل بودم، از طرفی میخواستم زودتر ازدواج کنیم تا از شر احساسات ناشناخته‌ی خودم راحت بشم، از طرفی هم همان احساساتم نسبت به رادوین گیجم کرده بود. آروم "نمیدونمی" زیر لب زمزمه کردم و از اتاق خارج شدم.

پایین پله‌ها خاله رو دیدم که انگار میخواست بیاد بالا مارا صدا کنه که با دیدن من گفت:-بیاین دیگه دختر شام سرد شد.

رفتم کنار سیاوش نشستم و برا خودم غذا کشیدم، بعد از پنج مین کیارش هم اومد و کنارم جا گرفت.

نتونستم چیزی بخورم، خیلی بی حوصله بودم و همین بی حوصلگی باعث کم‌اشتهاییم شده بود.

از غذاها اضافی موند که ریختم تو قابلمه تا برا فردا نهار ببرم شرکت.

ظرف میوه را روی میز گذاشتم و خودمم کنار کیارش نشستم که با بابا و عمو مشغول دیدن والیبال بودند... با پیس پیس سیاوش بلند شدم رفتم کنارش از نگاه و قیافه‌اش شیطنت میبارید و این یعنی یک نقشه‌ای تو سرش هست.

نشستم کنارش که با لبخندی موزی گفت:-خب چقدر میدی تا به همه نگم چی دیدم؟

چشمهام از پرویش گرد شد و گفتم:-خفه شو بی حیا.

لبخندش محو شد و اخمی الکی رو صورتش نشست و گفت:-خیلی خب حالا اگه گفتم بعدا دلخور نشی.

خواست بلند بشه بره که زدم رو دستش و گفتم:-بشین بینم چی میخوای؟

با لبخند نشست و گفت:-آها، حالا شد، چی میخوام...اوم راستش یک دختر تو دانشگاه هست که خب...

بقیش را خودم فهمیدم و گفتم:-گرفتم بقیشو، میخوای برم باهاش حرف بزنم؟

یک بشکن زد و گفت:-آ باریکلا زن داداش باهوش خودم، حالا کی بریم؟

کمی فکر کردم و گفتم:-نمیدونم فعلا حالا بهت خبر میدم.

چشمکی زد و گفت:-اوکی پس منتظرم بی صبرانه!

با خنده سرم را تکان دادم و چیزی نگفتم.

ساعت از دوازده گذشته بود که عزم رفتن کردیم، خوابم میومد و دم به دقیقه خمیازه میکشیدم.

جلوی در کیارش دستم را آرام فشار داد و گفت:-مواظب خودت باش، شبت بخیر عزیزم.

انقدر خوابم میومد که فقط تونستم در جوابش سرم را تکان دهم.

رسیدیم خانه و من سرم به بالشت نرسیده خوابم برد.

یک ماه گذشته بود و روزها عادی پشت سرهم میگذشت و این وسط فقط حسِ ناشناخته‌ی من به رادوین عذابم میداد.

تو شرکت رسمی استخدام شده بودم و هرروز با رادوین رودرو میشدم و هر دفعه احساس میکردم یک چیزی ته دلم فرو میریخت.

**

گردن خشک شده‌ام را بلند کردم و به ساعت روبروی اتاقم چشم دوختم، یک ربع به پنج بود.

نگاهی به دریا همکار و هم اتاقی جدیدم کردم و لبخندی به صورتِ پر آرایشش زدم و خواستم بلند بشم نقشه را به اتاق آقای پارسا ببرم که در زده شد و رادوین داخل شد.

جواب سلام دریا را داد و مستقیم اومد سمت من گفتم: -خانم آراد منش مزاحم شدم بهتون بگم که اگه براتون مقدور امشب ساعت ده بیاین شرکت کلی نقشه داریم که باید آماده بشه تا فردا بعد از ظهر، البته اگه مشکلی ندارین، وگرنه مشکلی نیست.

لبخندی کوتاه زدم و گفتم: -باشه چشم اگه مشکلی نبود میام.

لبخندی زد و با چشم به نقشه‌ی رو میز اشاره کرد و گفت: -تمام شده؟

-بله میخواستم بیارم تحویل آقای پارسا بدم که شما اومدین.

خم شد رو نقشه و با دقت بررسی کرد و انگشتش را روی یک نقطه نگهداشت و گفت: -اینجا یک اشتباه کوچولو هست.

منم متقابلا رو نقشه خم شدم

راست میگفت، سرم را بلند کردم که لوازم را بردارم و اشتباه را تصحیح کنم که سرم محکم به دماغِ رادوین خورد و اون با آخِ زیرلبی که گفت دستش را روی دماغش قرار داد.

هل کردم و ناخودآگاه دستش را از دماغش برداشتم و در حالی که دستش در دستم بود با نگرانی گفتم: -چیزیتون که نشده، خوبین؟

چیزی نگفت و فقط نگاهم کرد دوباره پرسیدم: -آقای آریا، خوبین؟

لبخندی آروم زد و با نگاهش به دستم که دستش را احاطه کرده بود آرام گفت: -الان دیگه خوبم.

سرخ شدم و سریع دستم را از دستش کشیدم که تک خنده‌ای کرد و با برداشتن نقشه گفت: -نگران نباشید خودم اشتباه را اصلاح میکنم فقط شب منتظرتون هستم. رفت از اتاق بیرون و من با چندتا نفس عمیق نشستم پشت میز و بعد از مرتب کردن میزم بلند شدم کیفم را برداشتم و با خداحافظی از دریا از اتاق خارج شدم، زنگ زدم به کیارش و با آسانسور پایین رفتم.

جلوی شرکت یک پارک کوچک وجود داشت که بیشتر فضای سبز بود تا پارک، از خیابان رد شدم و روی نیمکت نشستم تا کیارش بیاید.

سرم را بالا گرفتم که نگاهم افتاد به رادوین، جلوی پنجره‌ی اتاق وایساده بود و به من نگاه میکرد من هم بی‌پروا و خیره نگاهش میکردم.

با صدای بوقِ ماشینِ کیارش به خودم آمدم و نگاه ازش گرفتم بلند شدم و رفتم سمتِ ماشین و نشستم.

کیارش مثل همیشه خوش اخلاق بود و مهربان اما من...

انقدر فکرم درگیر بود که اصلا متوجه حرفهایش نشدم.

جلوی خانه پیاده شدم و با تشکری آرام به سمت در رفتم اصلا به کل فراموش کردم بهش بگم امشب تو شرکت میمونی.

داخل شدم، مامان تو حموم بود

بعد از خوردن یک لیوان آب ظرف خالی غذا را روی سینک قرار دادم و رفتم تو اتاق بعد از عوض کردن لباسم افتادم رو تخت و سعی کردم بخوابم اما نمیشد، انقدر وول خوردم که بالاخره خوابم گرفت.

ساعت هشت و نیم بود که چشمهایم را باز کردم.

دستهایم را کشیدم تا خستگی خواب از بدنم برود و بلند شدم رفتم از اتاق بیرون.

مامان تو آشپزخانه بود و کتاب آشپزی بزرگ جلویش.

نشستم روبرویش و گفتم:- مامان؟

سرش را بلند کرد و گفت:- بله؟

-من امشب تو شرکت میمونی تمام همکارا میمونیم چندتا نقشه هست که باید فردا بعد از ظهر تحویل بدیم.

مامان بلند به غذایش سر زد و گفت:- به بابات و کیارش هم بگو بعد.

بلند شدم در حالی که از آشپزخانه خارج میشدم گفتم:- به بابا میگم با اونم میرم ولی به کیارش نه!

صدای مامان رو شنیدم که گفت:- به کیارش هم بگو اصل کاری اونه!

عصبانی شدم و داد زدم:- چرا مثلا شوهرمه یا پدرم فعلا هیچ خبری نیست ماما من الکی به دلتون وعده ندید.

رفتم تو اتاق و بدون توجه به حرفِ ماما در را کوبیدم و نشستم رو تخت، سرم را تو دستهایم گرفتم و به فکر فرو رفتم.

فکرِ خودم، کیارش، رادوین، زندگیم...

احساس پوچی میکردم، احساس کسی را داشتم که توی زندگیش حتی نمیتونه واسه خودش و زندگیش تصمیم بگیره.

کیارش خوب بود، فوق العاده بود ولی...

انتخاب من نبود.

چرا باید به تصمیمِ کیارش و ماما زندگی کنم؟

آره درسته که من در مقابلِ احساسِ کیارش مقاومت نکردم چون اون موقع ها همچین حس‌هایی را تجربه نکرده بودم اما حالا...

میدونم عشق یعنی چی!؟

مطمعنم که حسِ من عشقِ شاید عمیق نباشه ولی خب به هر حال گرفتار شدم و حق دارم به اولین عشقی که ناخواسته بود برسم.

تصمیم را گرفتم.

من حقِ زندگی داشتم، حقِ عشق.

چندتا نفس عمیق پشتِ سرهم کشیدم و بلند شدم، موبایلم را برداشتم و به بابا زنگ زدم گفتم که امشب تو شرکت میمونم و ساعت ده باید مرا به آنجا برساند.



مخالفتی نکرد، میدونستم مخالفت نمیکنه، بابا همیشه برخلافِ مامان من را آزاد میگذاشت...

تو انتخاب رشته هم که مامان و کیارش میخواستند روانشناسی بخوانم اما به کمکِ بابا توانستم رشته‌ی موردِ علاقه‌ی خودم معماری بخونم. ساعت نه شب بود.

لباس‌هایم را مرتب روی تخت گذاشتم و رفتم بیرون.

نشستم روبروی تی‌وی و روشنش کردم.

سینمایی هندی پخش میشد.

باهاش سرگرم شدم که بابا وارد خانه شد...

-سلام بابا

لبخند زد: -سلام دخترم، خوبی؟

-مرسی خوبم بابا جان لطفا شامتان را زودتر بخورید بریم دیرم میشه.

بابا آستین‌هایش را تا کرد و در حالی که به سمتِ سرویس میرفت گفت: -باشه دختر چقدر عجله داری.

رفتم تو آشپزخانه و به کمکِ مامان رو میز را چیدم.

مامان اخم داشت و باهام حرف نمیزد، حتما بخاطرِ حرف‌هایی که بهش زدم.

از پشت بغلش کردم و گونش را بوسیدم: -بخشید مامان داد زدم عزیزم عصبانی شدم.

مرا از خودش جدا کرد و گفت:- برو کنار دختر خیلی خوب برو بشین شامت را بخور.
شام قیمه بود، دو لپی میخوردم که شب گشتم نشه.

شامم که تمام شد رفتم تو اتاق تا حاضر بشم، موبایلم زنگ میخورد کیارش بود...

از عمد جوابش را ندادم گوشی را روی سایلنت قرار دادم و روی تخت انداختم.

مانتوی یاسی رنگ با شلوار کتان کرم شال کرم رنگ و کیف و کفش اسپورت مشکی شد تیپ من... مقنعه‌ی مشکی رنگم را توی کیفم قرار دادم تا اگر لازم شد سرم کنم.

مداد کم رنگی داخل چشمهای آبی رنگم کشیدم و لبم را کمی رژ زدم.

ساعتم را بستم به مچ دستم و بعد از زدن کمی ادکلن از اتاق خارج شدم.

بابا منتظرم بود به همراهش از خانه خارج شدیم.

خیابانها خلوت بود و بخاطر همان نیم‌ساعته رسیدیم جلو شرکت.

-مرسی بابا، شب بخیر.

-مواظب خودت باش دخترم، شبت بخیر.

پیاده شدم و بعد از داخل شدن صدای ماشین بابارا شنیدم که دور شد.

با آسانسور بالا رفتم.

در شرکت نیم باز بود، آرامم باز و بسته کردم که اگه کار دارن مزاحمشون نشم.

خواستم به سمت اتاق آقای پارسا برم که صدایی از آشپزخانه توجهم را جلب کرد.

صدای رادوین بود که میگفت:-

بابا خب احسان تو رئیسِ شرکتی زنگ بزن خونشون بپرس ببین چرا دیر کرده، نکنه مشکلی پیش اومده.

پشتش صدای آقای پارسا که گفت: -ول کن رادوین شاید نتونسته بیاد، چیکار داری آخه؟

و صدای رادوین که با حرص گفت: -بیشعورِ نارفیق!

بعد با عصبانیت از آشپزخانه خارج شد که با من رودررو شد اول با بهت خیره نگاهم کرد انگار که جن دیده، بعد بالاخره به خودش آمد و با تک خنده گفت: -عه، اومدین شما، بفرمائید بفرمائید بریم داخل اتاق همکارا اونجا هستند.

سرم را تکان دادم و گفتم: -بله بفرمائید بریم.

من جلوتر رفتم و رادوین بعد از چشم و ابرو که به آقای پارسا رفت دنبالم آمد.

اون شب هم گذشت.

ساعت چهار بعد از ظهر بود که تمام نقشه‌ها تمام شد.

از خستگی و بی‌خوابی نای حرکت نداشتم.

آقای پارسا بعد از کشیدنِ نفسِ عمیقی با لبخندی خسته اما واقعی گفت: -خب دوستانِ واقعا ممنون، واقعا خسته نباشید...

میتونید تشریف ببرید استراحت کنید، من ساعت شش نقشه‌ها را برای مهندسین میفرستم هر خبری شد، بهتون اطلاع میدم.

هممون بلند شدیم و با گفتنِ خسته‌نباشید از اتاق خارج شدیم.

از تلفن شرکت استفاده کردم و زنگ زدم آژانس، چون هم موبایلم را نیاورده بودم هم اگر زنگ میزدم کیارش کلی سوال پیچم میکرد.

با انگشتانم چشمهایم را فشار دادم و با خداحافظی از نرگس از شرکت خارج شدم.

سوار آسانسور شدم خواستم دکمه را بزنم که رادوین پرید تو آسانسور در مقابل چهره‌ی متعجب من لبخندی آرام زد و گفت:- میخواستم یک خواهشی ازتون بکنم.

لبهای خشک شده‌ام را از هم باز کردم و گفتم:- بفرمائید؟

-میشه الان نرین خونتون؟

با تعجب گفتم:- پس کجا برم؟

من منی کرد و گفت:- میشه با من بیاید تا یه جایی قول میدم کمتر وقتتون را بگیرم!

دکمه‌ی آسانسور را زدم و گفتم:- کجا؟

-خب شما بیاید بریم میخوام کمی باهاتون صحبت کنم.

-آخ...

پرید تو حرفم و با قیافه‌ای مظلوم گفت:- خواهش میکنم نه نگید، میدونم خسته‌اید

ولی خواهش رد نکنید، این حرف‌هایی که میخوام بهتون بگم خیلی مهم هستند و شاید دیگه فرصت نشه بهتون بگم.

آسانسور ایستاد، پیاده شدم و گفتم:- باشه ولی من آژانس خبر کردم.

سوئیچ را پاندول وار جلوی صورتم تکان داد و گفت:- شما برید تو ماشین من آژانس را کنسل میکنم.

-نه من خ...

باز پرید تو حرفم:- برید شما من الان میام.

دوتا پله‌ی بینِ لابی و پارکینگ

را طی کردم و ریموت ماشین را زدم و رفتم نزدیک تر و سوار شدم، فضایِ ماشین بویِ ادکلنِ رادوین را گرفته بود.

چند مین بعد رادوین هم اومد و سوار شد، سوئیچ را گرفتم سمتش که با تشکری گرفت و ماشین را روشن کرد و حرکت کرد.

تا رسیدنِ با جایِ موردِ نظرِ رادوین آهنگی آرام فضایِ ماشین را پر کرده بود.

جلویِ کافی‌شاپِ مدرن و شیکِ ایستاد و بعد از خاموش کردنِ ماشین گفت:- پیاده شو خانوم رسیدیم.

چشم‌هایم را باز و بسته کردم و پیاده شدم.

رادوین کنارم اومد و راهنماییم کرد داخل.

فضایِ کافی‌شاپ با آن نورِ کم رنگِ صورتی قرمزی که فضا را رویایی کرده بود فوق‌العاده بود.

دوتا دختر پسر روبروی هم نشسته بودند و ه خانم هم داشت به دختر بچه‌ی سه‌چهار ساله آب میوه میخوروند.

گوشه‌ای از کافی‌شاپ نشستیم و به پیشنهادِ خودِ رادوین شکلات داغ سفارش دادیم.

رادوین دستش را دورِ فنجانِ داغ پیچید و گفت:- نمیدونم چجوری و از کجا شروع کنم فقط...

آهی کشید و دوباره گفت: - فقط این رو میدونم که از وقتی دیدمت یک حس گنگ عذابم میداد تا اینکه بعد از کلی فکر و کلنجار رفتن با خودم تصمیم گرفتم باهات در میان بگذارم.

کمی از شکلات را مزه کرد و گفت: - من... راستش من بهتون علاقه دارم و...

دیگه نشنیدم چی میگفت

قلبم برای لحظه‌ای ایستاد و بعد خون را به سرعتی ترین حالت ممکن پمپاژ کرد.

-خب نظرتون؟

سرم را بلند کردم و گیج گفتم: - دربارهی؟

لبش را کشید تو دهنش و دست به سینه تکیه داد به صندلی و گفت: - خودمون، گفتم که من بهتون علاقه دارم حالا اگه شما هم مخالفتی ندارید من رسمی اقدام کنم.

قلبم قصد آرام شدن نداشت و احساس میکردم داغ کردم.

کمی از شکلاتم را مزه کردم و گفتم: - اگه اجازه بدید من کمی فکر کنم، خبرتون میکنم.

دوباره خم شد رو میز و گفت: - شما قبلا گفتید نامزد دارید پس اون چی میشه؟

نفسی عمیق کشیدم و گفتم: - بله، برای همون به وقت بیشتری احتیاج دارم تا با خانواده‌ام مشورت کنم.

بدون حرف سرش را تکان داد و تو یک حرکت کل شکلات را سر کشید و خواست حرفی بزند که موبایلش زنگ خورد.

-الو جانم؟

-اوکی، نیم ساعت دیگه اونجام، فعلا

قطع کرد و روبه‌هم گفت:- احسان بود باید برم شرکت.

لبخندی کوتاه زد:- عیب نداره من خودم می‌رم.

پول را روی میز گذاشت و گفت:- نه نه منظورم اون نبود می‌رسونمتون.

بلند شدم و گفتم:- نه من خودم راحت‌ترم پیاده برم و کمی فکر کنم.

متقابلاً بلند شد و گفت:- باشه هر جور راحتید.

همراه هم از کافی شاپ خارج شدیم و اون سوار ماشینش شد و با تکان دادن سر، رفت.

پیاده راه خانه را در پیش گرفتیم.

هوای دی ماه سرد بود و من هم لباس کم بود.

با افتادن قطره برفی رو صورتم سرم را بلند کردم.

هوا گرفته بود و برف ریز ریز می‌ومد.

دستهایم را بغل کردم و به راهم ادامه دادم.

کل مسیر خانه را فکر کردم، تصمیمم جدی بود حتماً با پدر در میان می‌گذاشتم اما تو

خانه نه، فردا باید بعد از شرکت به مغازه‌اش می‌رفتم.

با تنی خسته در را باز کردم و داخل شدم.

-سلام مامان.

مامان که تلفن را تازه قطع کرده بود جوابم را داد:- سلام کجایی تو دختر موبایلتم

نبردی از دیشب چندبار کیارش زنگ زده.

راه اتاقم را در پیش گرفتم و گفتم:- تو شرکت بودم کار زیاد بود دیر شد.
 در را بستم و لباس هایم را درآوردم افتادم رو تخت و به ثانیه نکشید خوابم برد.
 با احساسِ دستی رو صورتم چشمهایم را باز کرد.
 کیارش کنارم رو تخت نشسته بود و گونه ام را نوازش میکرد با دیدن چشمهایِ بازم
 گفت:- چخبره سوگند چقدر میخوابی بلند شو دیگه.
 نیم خیز شدم رو تخت و گفتم:- دیشب نخوابیدم خسته ام.
 کیارش دستم را تو دستش گرفت و گفت:- چرا بهم نگفتی دیشب تو شرکت
 موندی، گوشیت رو چرا جواب نمیدادی؟
 بدنم را کشیدم تا خستگیِ خواب از بدنم بره و گفتم:- لزومی نداشت بدونی گوشیم
 تو خونه جا مونده بود.
 به وضوح دیدم که نگاهش دلخور شد اما بی انصافانه اهمیت ندادم.
 اون شب کیارش شام پیشمان ماند بعد از شام اسرار کرد بریم بیرون اما فکرِ من کجا
 فکرِ اون کجا.
 من اصلا حس و حالِ بیرون رفتن نداشتم.
 وقتی دید قبول نمیکنم عزم رفتن کرد.
 با مامان اینا خداحافظی کرد و رفت بیرون، دنبالش رفتم که جلوی در صورتم را با
 دستانش قاب گرفت و گفت:- چرا ناراحتی سوگند؟ چیزی شده؟
 لب باز کردم و خیلی خلاصه گفتم:- نه!

خواست دوباره چیزی بگوید که نمیدانم چرا منصرف شد و بعد از بوسیدنِ پیشانی‌ام از خانه خارج شد.

برگشتم داخل، ساعت یازده بود اما من خوابم نمیومد.

جلوی تی‌وی نشستم و دوباره و هزار باره سینمایی آتش‌بس ۱ و آتش‌بس ۲ را که تو فلش ریخته بودم را تماشا کردم.

به خودم که اومدم ساعت از یک و نیم شب گذشته بود تی‌وی را خاموش کردم و فلش را برداشتم رفتم تو اتاق.

انقدر این پهلو اون پهلو شدم که بالاخره خوابم برد.

**

از شرکت تا مغازه‌ی بابا را پیاده گز کردم صبح به کیارش گفته بودم که بعد از شرکت میرم مغازه‌ی بابا و ازش خواستم دنبالم نیاید، هوا سرد بود و برف میومد... در مغازه را که باز کردم موجی از هوای گرم رو صورتم پخش شد و بدنم را کمی گرم کرد.

بابا با دیدنم بلند شد و گفت: -چه عجب بابا سری به ما زدی، بیا بشین.

نشستم رو صندلی و گفتم: -بابا خیلی حرف‌ها دارم باهاتون اینجا اومدم برا اینکه نمیخواهم مامان فعلا چیزی بفهمه.

بابا خودکارِ تو دستش را روی میز گذاشت و متفکر گفت: -چی شده بابا بگو ببینم.

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: -راستش بابا....

گفتم، همه چیز را گفتم وقتی که حرف‌هایم تمام شد بابا نفسی عمیق کشید و تکیه‌داد به صندلی‌اش و گفت:-نمیدونم چی بگم سوگند، حالا بذار فکر کنم ببینم چی میشه، شماره‌اش را داری؟

سرم را تکان دادم:-نه!

خیلی خب فردا که دیدیش آدرسِ مغازه را بده بیاد اینجا باهش حرف بزوم، ببینم چی میشه.

-باشه، من میرم خونه، خداحافظ.

-بسلامت.

از مغازه تا خانه راهی نبود پیاده رفتم، سرِ کوچه که رسیدم دیدم مامان سوارِ آژانس شد و از کنارم گذشت، سرش تو کیفش بود و من را ندید.

دستم را داخلِ کیفم بردم تا کلید را بردارم اما نبود، هرچقدر گشتم نبود و کلافه دستم را روی پیشونیم کشیدم و تکیه دادم به در.

اولین عطسه را که کردم فهمیدم سرما خوردم.

بدنم سست بود و یواش‌یواش احساسِ لرز میکردم.

مجبوری دوباره راهِ مغازه‌ی بابا را در پیش گرفتم.

تا رسیدن به مغازه بیش‌تر از ده بار عطسه کردم.

درِ مغازه را باز کردم و با قدم‌هایِ سست وارد شدم.

بابا با دیدنم با رنگ و رویِ پریده بلند شد به سمتم آمد و کمکم کرد بنشینم رو

صندلی و گفت:-چرا رنگت پریده سوگند چی شده؟

سرفه‌ای کردم و گفتم:- پیاده رفتم خونه کلید نداشتم مامان هم نبود دوباره برگشتم اینجا که فکر کنم سرما خوردم.

بابا دستی رو پیشونیم کشید و گفت:- تب داری پاشو بریم بیمارستان.

سرم را تکان دادم و بی حال بلند شدم، همیشه همینجوری بودم با یک بادِ سرد سرما میخوردم بدنم خیلی ضعیف بود.

بابا کمکم کرد سوارِ ماشین شدم و خودش هم سوار شد و راه افتاد.

بی حال سرم را به پشتیه صندلی تکیه دادم و چشمهایم را بستم.

تمام استخوانهایم درد میکرد و سرم کوره‌ی آتش بود.

با توقف ماشین چشمهایم را باز کردم، جلوی بیمارستان بودیم.

بابا خودش پیاده شد و اومد سمتِ من کمکم کرد پیاده شدیم به سمتِ اورژانس رفتیم

تقریبا خلوت بود، دکتر با دیدنم یک سرم نوشت و کمی قرص سرم را همانجا به دستم

وصل کرده بودند، زیر سرم خوابم برده بود که با کند شدن چیزی از دستم چشمهایم را

باز کردم سرمم تمام شده بود یک خانوم سفید پوش بالا سرم بود که با لبخند گفت:-

پاشو خانوم سرمت تمام شد.

بلند شدم و به سمتِ بیرون رفتم، بابا پشت درِ اتاق بود با دیدنم بلند شد و کیسه‌های

دوا را به دستم داد و پرسید:- بهتری؟

آروم گفتم:- کمی!

دستم را گرفت و از اورژانس خارج شدیم و سوارِ ماشین به سمتِ خانه رفتیم.

بابا در را باز کرد و رفتم تو، مستقیم رفتم کنارِ شمینه نشستم و خودم را بغل گرفتم!

بابا از تو اتاق پتو و بالشت آورد که کنار شمیینه رو مبل سه نفره دراز کشیدم بابا داروهایم را داد و گفت که باید بره مغازه، بسلامتی زیر لب زمزمه کردم و چشمهایم را بستم.

وقتی چشمهایم را باز کردم حالم خیلی بهتر شده بود.

بلند شدم پتو بالشت را برداشتم و رفتم تو اتاق، لباسهایم را عوض کردم و رفتم تو آشپزخانه، گرسنه بودم در یخچال را باز کردم، کمی سوپ از شام دیشب تو یخچال بود، گرمش کردم و خوردم.

در به صدا دراومد و مامان وارد شد، از دستش عصبانی بودم اون اگه بیرون نمیرفت من پشت در نمی‌نومدم سرما بخورم.

اومد کنارم و گفت: -سوگند خوبی؟ بابات میگفت سرما خوردی.

چیزی نگفتم و به سمت اتاق راه افتادم.

ساعت نه شب بود، حوله و لباسهایم را برداشتم و رفتم سمت حمام.

دوش آب گرم حالم را جا آورد یک ساعتی طول کشید تا از حمام خارج بشم.

موبایل رو عسلی کنار تخت زنگ میخورد... کیارش بود جواب دادم: -بله؟

-سلام عزیزم خوبی؟ صدات چرا گرفته؟

-سلام مرسی خوبم، چیزی نیست کمی سرما خوردم.

صداش نگران شد: -الان خوبی؟ میخوای بیایم بریم دکتر؟

-نه خوبم با بابا رفته بودم چنتا قرص و سرم نوشت برام، الان خیلی خوبم.

صداش یواش شد، بازم دلخور شد: -الان باید بفهمم!؟

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: -طوری نشده که کیارش، یک سرماخوردگی ساده بود که رفح شد، تمام.

-باشه عزیزم شبت بخیر.

-شب بخیر.

قطع کردم و پاشدم موهایم را سشوار کشیدم و لباسهایم را پوشیدم رفتم بیرون. مامان بابا تو آشپزخانه داشتند شام میخوردند، میل نداشتم به غذا، رفتم نشستم جلو تیوی و شبکه‌ها را جابه‌جا کردم و کمی باهاشون سرگرم شدم.

نمیدونم چقدر گذشته بود که خمیازه‌ام شروع شد، تیوی را خاموش کردم و تلوتلو خوران به سمتِ اتاقم رفتم و رو تخت افتادم.

**

-مرسی کیارش

لبخندی رو صورتم پاشید: -به سلامت خانوم، مواظبِ خودت باش.

چشمهایم را باز بسته کردم و پیاده شدم به سمتِ شرکت رفتم.

با آسانسور بالا رفتم و درب شرکت را به صدا درآوردم نرگس در را باز کرد و با دیدنِ من با لبخند گفت: -سلام صبح بخیر

-سلام صبحِ توام بخیر، خوبی؟

چشمهایم را گرد کرد و گفت: -من خوبم ولی انگار تو نه، صدات چرا گرفته؟

-چیزی نیست عزیزم، یکم سرما خوردم.

دستش را روی کمرم قرار داد و گفت:- برو تو الان برات چایی میارم.
 لبخندی زدم و به سمتِ اتاقم رفتم، با دریا سلام علیک کردم و پشتِ میزم نشستم.
 دستم را روی پیشانی‌ام گذاشتم و کسل به خودکارِ روی میز چشم دوختم.
 نرگس با چایی اومد کنارم، لیوان چایی را رو میز قرار داد و گفت:- عزیزم اگه حالت خوب نیست مرخصی بگیر.
 -نه بابا حوصله‌ی پارسا را ندارم.
 -نه آقای آریا هستند امروز آقای پارسا نیستند.
 ابروهایم را بالا دادم و گفتم:- خیلی خب الان خودم میرم.
 لبخندی زد و بی حرف از اتاق خارج شد.
 بلند شدم و به سمتِ اتاقِ رادوین رفتم.
 در را به صدا درآوردم و با بفرمائید گوییِ رادوین داخل شدم.
 سرش پایین بود و با دقت یه چیزایی را رو برگه واریسی میکرد.
 -بخشید آقای آریا
 با صدایم سرش را بلند کرد و با دیدنم خودکارش را روی میز گذاشت و بلند شد اومد
 طرفم و گفتم:- سلام بخشید متوجه نشدم تویی، بشین!
 -نه مرسی راستش یک ذره حالم خوب نیست میخواستم امروز را مرخصی بگیرم.
 اخمی کوتاه رو صورتش نشست و گفت:- چی شده، صداتم گرفته!
 -کمی سرما خوردم، طوری نیست.

سرش را تکان داد و خواست بره سمت میز که دوباره برگشت سمتم و گفت:- راستی با خانوادت صحبت کردی؟

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: بله با بابا صحبت کردم گفت برین مغازه‌ش باهاتون صحبت کنه.

یک تای ابرویش بالا پرید و گفت:- خوبه پس لطفا آدرس مغازه و شماره موبایلش را بهم بده.

آدرس مغازه و شماره موبایل بابا را گفتم تا یادداشت کند.

آدرس را نوشت و برگه‌ی مرخصی را به دستم داد

-مرسی، با اجازه

خواستم برم سمت در که صدایم کرد:- سوگند؟

به وضوح یکه خوردم و سرجام وایسادم، نزدیک شدنش را احساس میکردم و قلبم تپش میگرفت.

پشت سرم وایساد و سرش را نزدیک تر کرد و آرام گفت:- نگران نباش، همه چیز درست میشه یعنی همه چیز را درست میکنم.

آب دهنم را قورت دادم، احساس گرما میکردم و التهاب درونیم داشت ذوبم میکرد.

بی حرف در را باز کردم و از اتاق خارج شدم.

به سرعت به سمت اتاق رفتم و کیفم را برداشتم رفتم بیرون با خداحافظی از نرگس خواستم از شرکت خارج بشم که صدای رادوین از پشت توجهم را جلب کرد.

-خانم آرامنش؟

برگشتم سمتش و گفتم: -بله؟

چند قدم نزدیکم شد و گفتم: -احسان امشب به مناسبتِ قبولیه نقشه‌ها جشنِ کوچکی ترتیب دیده و کمی ولخرجی کرده و همه را به شام دعوت کرده خوشحال میشیم شماهم باشید.

لبخندی کوتاه زدم و گفتم: -اوه بله حتما!

رادوین کارتش را روبرویم گرفت و گفتم: -پس لطفا ساعت هشت تماس بگیرد آدرس را بدهم، اگه مایل باشید هم میایم دنیالتان!

کارت را از دستش گرفتم و با نگاهی عمیق تو چشمهایش گفتم: -نه ممنون خودم میام.

سرش را تکان داد که با خداحافظیه آرامی از شرکت خارج شدم.

سوارِ آسانسور پایین رفتم و تا سرِ خیابان پیاده رفتم، با تاکسی تا سرِ کوچمون رفتم و اونجا پیاده شدم و به سمتِ خانه رفتم.

بارشِ برف قطع شده بود ولی زمین پرِ برف بود، اگه سرمانخورده بودم قطعا یک آدم برفیه بزرگ تو حیاط درست میکردم.

با کلید در را باز کردم و داخل شدم، مامان طبقِ معمول نبود رفتم تو آشپزخانه، خورشت کرفس رو گاز قل قل میکرد.

تشنه‌ام بود قرص هایم را با یک لیوان آب خوردم و به سمتِ اتاق رفتم.

لباسهایم را عوض کردم و از بیکاری به سارا زنگ زدم طبقِ معمول با چرت و پرت‌هایش توانست کمی خنده رو لبهایم بنشونه.

تازه باهاش خداحافظی کرده بودم که کیارش زنگ زد، به ساعت نگاه کردم یک ظهر بود

جواب دادم:- الو بله؟

صدای همیشه مهربانش تو گوشم پیچید:- سلام عزیزم خوبی؟

-سلام مرسی خوبم، چخبر؟

-سلامتی گلم، با کی داشتی حرف میزدی؟

-با سارا، طبق معمول چرت و پرت میگفت.

-کجایی مگه سوگند؟

-خونه، حال ندار بودم مرخصی گرفتم.

-خوب کاری کردی استراحت کن، چرا نگفتی پیام دنبالت؟

-گفتم مزاحمت نشم خودم با آژانس اومدم.

صداش کمی دلخور شد و گفت:- عزیزم، این هزار دفعه تو مزاحم نیستی، خوبه میدونی

چقدر برام عزیزی، دیگه از این حرف ها نشنوم.

کلافه از حرف های عاشقانش گفتم:- باشه من میخوام کمی استراحت کنم، کاری

نداری؟

-نه عزیزم فقط امشب پیام بریم بیرون؟

یاد حرفِ رادوین و اینکه امشب تو رستوران دعوتم افتادم وبه کیارش گفتم:- نه راستش

امشب با بچه های شرکت رستوران میریم بمونه واسه فردا.

صداش متعجب شد و گفت:- رستوران، برای چی؟

-اوم، برای قبولیه نقشه های شرکت، رئیس شرکت امشب همه را مهمان رستوران کرده.

-سوگند؟

-بله؟

-میشه ازت خواهش کنم نری؟

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: -چرا؟

-آخه ...

پریدم تو حرفش و گفتم: -کیارش بعدا باهم حرف میزنیم فعلا.

نفس عمیقش را شنیدم که پشتش گفت: -باشه این یعنی حرفم مهم نیست... دوباره

نفس عمیق کشید و گفت: -خدا حافظ

زیر لب خدا حافظی آرامی گفتم و قطع کردم.

بی اراده بغضم گرفته بود...

چرا که نه!؟

شاید گریه میتوانست خیلی آرامم کنه، سبک و رها!

دستم را روی صورتم گذاشتم و هق هقم شکست و اشک هایم گونه ام را خیس کردند.

نمیدونم چقدر گذشت؟

نمیدونم چقدر هق زدم؟

متوجه نشدم، فقط فهمیدم انقدری گریه کرده بودم که آرام بشم و خوابم ببره!

چشم‌هایم را که باز کردم پتویی رویم بود، به ساعت کنار دیوار نگاه کردم، ساعت سه‌ونیم ظهر را نشان میداد.

بدنم را کشیدم و بلند شدم پتو را تا کردم و رو مبلی گذاشتم بلند شدم رفتم تو آشپزخانه، ماما با بابا داشتند ناهار می‌خوردند. سلامی دادم و پشت میز ناهار خوری نشستم.

تا شب یجورایی با فیلم و لپ‌تاپ و رمان سرم را گرم کردم تا ساعت شد هشت شب، شماره رادوین را گرفتم و مردد شدم زنگ بزنم یا نه؟ در یک تصمیم‌آنی اتصال را زدم و تماس برقرار شد.

با بوق سوم جواب داد: -بله بفرمائید؟

نفسی عمیق کشیدم و گفتم: -سلام آقای آریا؟

لحنش آرام شد و صمیمی: -سلام سوگند خانم شما ایید؟

نشستم رو تخت و گفتم: -بله خودمم، خوبین شما؟

-ممنون خانم، شما خوبین؟

-تشکر، مزاحم شدم آدرس رستوران را بپرسم.

-خواهش میکنم خانم مراحمد اگه عیبی نداره شما آدرس بدید من پیام دنبالتان.

-نه نه اگه میشه لطفا آدرس را بفرستید.

بعد از کمی مکث گفت: -اوکی هر جور راحتید، الان میفرستم برایتان.

-باشه ممنون، فعلا

-فعلا.

قطع کردم و بلند شدم شلوار یشمی کتان و پالتوی سبز باوشال کلفت یشمی کیف و پوتین های مشکی را پوشیدم و موبایلم را داخل کیفم انداختم و رفتم بیرون، به آژانس زنگ زدم و با خداحافظی از مامان از خانه خارج شدم.

رستوران نزدیکی های شرکت بود، همه بودند، تمام کسانی که تو شرکت استخدام بودند با شرکای شرکت.

-سلام، ببخشید دیر کردم.

همه جواب سلامم را دادند و من کنار نرگس دقیقا روبروی رادوین جا گرفتم.

آقای پارسا اشاره ای به گارسون کرد و او نزدیک تر شد و بعد از کمی تعظیم گفت:-
بفرمائید، چی میل دارید؟

آقای پارسا به تایید همه کباب برگ سفارش داد با دلستر و سالاد.

نرگس سرش را نزدیکم آورد و گفت:-نمیدونی تا بیایی آقای آریا همش یا در را نگاه میکرد یا ساعت را.

چپ چپی نگاهش کردم که خنده اش را خورد و گفت:-بخدا راست میگم.

نیشگونی ازش گرفتم که اخم کرد و ساکت شد.

غذا با شوخی های رادوین و چشم غره های آقای پارسا گذشت.

ساعت از ده شب گذشته بود که همه عزم رفتن کردند.

موبایلم را برداشتم تا با بابا تماس بگیرم بیاید دنبالم که صدای رادوین از پشت تو گوشم پیچید:-میرسونمت خانم.

برگشتم سمتش که با چشم به ماشینش اشاره کرد و گفت:-بدو سوار شو.

موبایل را داخل کیفم قرار دادم و رفتم سمت ماشینِ رادوین، خودش کنار ماشین ایستاده بود، در را برایم باز کرد و خودشم ماشین را دور زد نشست.

-خب، احوال خانم؟

نمیدونم چرا، اما اصلا از صمیمیتش بدم نمیآمد.

لبخندی کوتاه بهش زد و گفتم:-خوبم، فقط دیرم شده.

ماشین را روشن کرد و گفت:-ای به چشم الان میرسون

مت.

دستش را دراز کرد دستم را بگیرد که سریع دستم را عقب کشیدم و سرم را پایین

انداختم، کمی مکث کرد و بعد با کشیدن پوفی ماشین را راه انداخت.

سکوتی پر حرف ماشین را دربرگرفته بود، برف آرام و نرم نرم رو ماشین مینشست، هوا از نظرم خیلی زیبا و ستودنی بود.

-کدوم سمت برم خانم؟

برگشتم سمت رادوین که این سوال را پرسیده بود و بی اراده خیره شدم بهش که باعث

نشستن لبخندی رو لبش شد و دوباره پرسید:-با شما هستم بانو، کدوم سمت برم؟

به خودم آمدم و آرام گفتم:-سمت راست خیابان...کوچه‌ی سوم.

سرش را تکان داد و پیچید سمت راست.

زنگ موبایلم سکوت بینمان را شکست، کیارش بود دودل بودم جواب بدم یا نه که قطع

شد و دوباره زنگ خورد، جواب دادم:-بله؟

-سلام کجایی سوگند؟

صداش مثل همیشه نبود با این حال جواب دادم:-سلام دارم میرم خونه؟

-با کی؟

-بابا،میرم خانه بهت زنگ میزنم،فعلا.

بدون اجازه بهش که حرف بزنه گوشی را قطع کردم.

رادوین به خواست خودم سرکوجه توقف کرد...

-مرسی،شب بخیر.

-خواهش میکنم خانوم،شب توام بخیر.

لبخندی بهش زدم و پیاده شدم به سمت خانه رفتم.

تا در را باز کردم صدای ماشین رادوین را شنیدم که دور شد.

**

آخرای دی ماه بود و برف به شدت میبارید.

به گفته‌ی بابا با رادوین صحبت کرده بود.

اون روز را خوب یادمه که بابا با جدیت گفت:-سوگند میدونی که من همیشه با هیچ کارت مخالفتی نکردم چون معتقدم انسان خودش باید راه خودش را پیدا کنه،الانم مخالفتی با این ازدواج ندارم ولی به شرطی که واقعا دلت باهش باشه اگه از حسست مطمئنی من با مادرت صحبت کنم ولی کیارش...به عهده‌ی خودت،خودت باید بهش بگی.

امشب قرار بود بابا به مامان بگه، منم میخواستم فردا با کیارش صحبت کنم، واقعا دیگه نمیتوانستم این جوری ادامه بدم.

در اتاق به شدت باز شد و مامان عصبی وارد اتاق شد.

متعجب بلند شدم که مامان با چند گام بزرگ خودش را بهم رساند و محکم و بدون مکث زد تو صورتم و با حرص و تشر گفت: -سوگند دیگه دختری به نام تو ندارم، دیگه مردی برام برو با هرکی که میخوای!

بعد بدون اجازه بهم که چیزی بگم اتاق را ترک کرد و در را محکم کوبید.

دستم را از رو صورتم برداشتم و نشستم رو تخت، بغضی که عین سبب تو گلویم رشد کرده بود را بزور قورت دادم و رو تخت دراز کشیدم، پتو را رو سرم کشیدم و آرام آرام اشکهایم روانه‌ی صورتم شد.

**

برف مثل مروارید از تو آسمان میریخت پایین و زیبایی زمین را دوچندان میکرد.

با کیارش هم گام هم تو پارک سفید پوش قدم میزدیم بدون ذره‌ای حرف.

من نمیدانستم از کجا شروع کنم حرفم را و او...

نمیدانم شاید در فکر بود.

ایستادم، کیارش هم ایستاد و برگشت سمتم، دانه‌های برف رو موهایش ریخته بود و چهره‌اش را خواستنی تر کرده بود.

لب باز کردم و آرام صدایش کردم: -کیارش؟

مثل خودم لب زد: -جانم؟

لبم را به دندان گرفتم و سر به زیر شدم، سخت بود خیلی سخت بود!
 با دستش چانه‌ام را گرفت و سرم را بلند کرد، نگاهی عمیق به چشم‌هایم کرد و گفت:-
 چرا چند وقته سرد شدی سوگند؟ چی شده؟

آب دهنم را قورت دادم و نگاهم را به پایین سوق داد، نمیدانستم باید چگونه بگویم
 حرفِ دلم را؟

چند بار لبم را باز کردم حرفم را بگویم ولی بازهم منصرف شدم و لب بستم!
 کیارش دستش را از زیر چانه‌ام برداشت و دستم را گرفت، آهی کشید و گفت:-
 نمیخوای حرف بزنی؟

گفتم:-نمیدونم چجوری بگم؟

کیارش دستم را رها کرد و گفت:-صبر کن الان میام.

رفت و چند مین بعد با دوتا کارتون آمد، برف‌هایِ رو نیمکت را با دستش رو زمین
 ریخت و کارتون هارا انداخت رو نیمکت و روبهم گفت:-بنشین!

نشستم کنارش و بی مقدمه پرسیدم:-کیارش تو از کی فهمیدی حسی بهم داری؟

کمی مکث کرد و پرسید:-منظورت چیه؟

-جوابم را بده متوجه میشی.

آهی کشید و گفت:-حس و عشق من به تو از خیلی وقت پیش و یک عشق عمیق و
 واقعی!

دوباره پرسیدم:-چجوری فهمیدی عاشقم شدی؟

وقتی دیدم جوابی ازش نگرفتم برگشتم سمتش که دیدم سرش را پایین گرفته و دستهایش را تو هم تاب میداد، دستهایش از شدت سرما سرخ شده و قرمز بود.

آهی کشیدم، دلم را به دریا زدم و گفتم: -کیارش من، فکر کنم عاشق شدم!

نفس های تند و بی وقفش نشان از حال بدش داشت.

بلند شد، متقابلاً بلند شدم و روبرویش ایستادم، جرأت نگاه کردن به چشمهایش را نداشتم صدای گرفته اش تیری شد رو قلبم!

-همان پسر رئیس شرکتان؟

چیزی نگفتم، دوباره پرسید: -آره؟

صدای خودم را به زور شنیدم: -آره!

دستهای مشت شده اش قلبم را فشرد، دوباره گفت: -انقدری دوستت دارد که خوشبخت کند؟

تو دلم گفتم: -نه به اندازه ی تو!

راست بود، هیچ کس نمیتوانست قد کیارش دوستم داشته باشد اما من...

من حسی بهش نداشتم و از نظر خودم حق داشتم به احساس خودم برسم!

سرم را بلند کردم و خیره ی چشمهای سرخش لب زدم: -کیارش؟

آب دهانش را که نه انگاری بغضش را قورت داد، سیب گلویش بالا پایین شد، انگشت

اشاره اش را رو لبم گذاشت و با صدایی گرفته زمزمه کرد: -هییس! هییس!

چشمهای سرخش، چشمهایم را خیس کرد.

اشک‌هایم صورتم را خیس کردند، سریع با انگشتش اشکم را گرفت، نوک انگشتش را بوسید و با صدای لرز داری گفت: -گریه چرا؟ تو که گناهی نداری، مقصر منم که نتوانستم عاشقت کنم، برو عشقم، فکر منم نکن.

دستم را رها کرد و با نگاهی عمیق جزبه‌جز صورتم و چشم‌هایم را نگاه کرد و رفت. رفت و من شکستم، هق زدم و شکستم، سبک شدم، رها شدم و آزاد.

مسیر پارک سر خیابان تا خانه را قدم زنان در حالی که تو فکرهایم غوطه‌ور بودم طی کردم.

وقتی به خودم آمدم که جلوی خانه بودم... بارانی عسلی رنگم خیس شده بود، دست‌هایم از شدت سرما قرمز و متورم شده بود.

کلید را از داخل کیفم درآوردم خواستم در را باز کنم و داخل شوم که در باز شد و چهره‌ی عصبیه خاله جلو چشم‌هایم نمایان شد.

با دیدن من عصبانیتش بیشتر شد و با خشم تقریباً نعره زد: -تو دختری بی‌لیاقت، حتی لیاقت کنیزیه پسر منم نداری چه برسه به اینکه باهات ازدواج کنی بدرک به جهنم بهتر شد حالا خودم با سلیقه‌ی خودم یک دختر عالی برات انتخاب میکنم توام برو باهرکی که دلت میکشه، دختری چشم سفید بی‌لیاقت.

فحش‌ها و لیچارهایش که تمام شد از کنارم گذشت و رفت.

داخل حیاط شدم و بی‌توجه به مامان به سمت خانه رفتم، حرف‌های خاله و بقیه اصلا برایم مهم نبود و ارزشی بهشان نمیدادم.

**

یک هفته از آن موضوع گذشته بود، رادوین اصرار میکرد به خواستگاری بیاید حتی با بابا هم صحبت کرده بود اما مشکل مامان بود که رضایت نمیداد بابا کلی باهاش حرف زده بود اما مامان لج کرده بود، میدونستم تا چه حد کیارش را دوست دارد اما منم حق انتخاب داشتم.

ساعت یک ظهر روز جمعه را نشان میداد، خسته از بیکاری تصمیم گرفتم خودم با مامان صحبت کنم، از رو صندلی بلند شدم و از اتاق خارج شدم.
مامان روبروی تیوی نشسته بود و برنامه‌ی آشپزی تماشا میکرد.
رفتم کنارش نشستم، زیر چشمی نگاهم کرد و دوباره خیره‌ی تیوی شد.

بازویش را بغل گرفتم و سرم را روی شانه‌اش قرار دادم و گفتم: -مامان؟ الهی قربونت برم چرا باهام حرف نمیزنی مگه من چیکار کردم مامان، عوض اینکه مثل خاله طرف بچه‌ی خودت را بگیری الان یک هفته‌ست باهام قهری مگه من حق انتخاب ندارم، خوب بود من با کیارش ازدواج میکردم ولی دلم با یکی دیگه بود؟
آره؟ اینجوری راضی بودی؟

مامان بخدا رادوین پسر بدی نیست، راضی باش دیگه مرگ سوگند!

مامان برگشت سمتم و با آهی بلند و از ته دل گفت: -دخترم من فقط نمیفهمم کیارش چه عیبی داشت که بعد از این همه مدت باهاش بهم زدی؟

-هیچی مامان بخدا کیارش هیچ عیبی نداشت، مشکل دل من بود که اسیر یکی دیگه شده!

مامان دستی رو صورتم کشید و گفت: -نمیدونم سوگند میترسم از دل شکسته‌ی کیارش میترسم!

چیزی نگفتم، چیزی نداشتم که بگم!

دستهایم را تو هم تاب دادم و گفتم:- مامان؟

-جانم؟

میداری بیان خواستگاری؟

مامان بعد از کمی مکث که برای من یک قرن گذشت گفت:-نمیدونم والا اگه دل

خودت راضیه بگو بیان!

با ذوق گونه‌اش را بوسیدم و گفتم:-پس لطفا بابا که آمد بگو اگه دوباره رادوین زنگ زد

اجازه بده بیاین و بعد بلند شدم رفتم تو اتاق.

موبایلم را از رو میز مانیتور چنگ زدم و یک پیام مبنی بر رضایت مامان برای

خواستگاری به رادوین فرستادم و در آخر هم اضافه کردم دوباره به بابا زنگ بزنه ازش

اجازه‌ی خواستگاری را بگیرد.

"ای به چشم بانو!"

جواب رادوین به پیامی که برایش فرستاده بودم، بود.

هنگام ناهار خوردن بود که مامان رو به بابا بی مقدمه گفت:-رضا اگه دوباره زنگ زدند

برای تعیین خواستگاری، بگذار هر وقت دلشان خواست بیاین!

بابا قاشقی غذایش را داخل بشقاب قرار داد و با تعجب رو به مامان گفت:-چه شد

یهویی تو که راضی نبودی؟

مامان آهی کوتاه کشید و گفت:-وقتی خود سوگند راضی باشی، من حرفی ندارم!

غذایم را نصفه رها کردم و به اتاق پناه بردم، حتما امشب رادوین با بابا تماس می‌گرفت.



همانطور هم شد، بابا شب با کلی میوه و شیرینی وارد خانه شد و گفت: -به اصرار برای فردا قرارِ خواستگاری گذاشتند!

**

گذشت و گذشت رسید شبِ خواستگاری، از شرکت تلفنی مرخصی گرفته بودم. -زود باش سوگند آمدن.

با صدای مامان نگاهی اجمالی به تیپم انداختم و از اتاق خارج شدم.

مامان بابا جلو در وایساده بودند منم رفتم کنارشان وایسادم اول از همه یک آقای نسبتاً مسن وارد شد و بعد از آن یک خانم و پشتش یک دختر جوان و یک مرد جوان و در آخر...رادوین.

رادوینی که از نظرم بیش از بیش خوشتیپ و خواستنی شده بود.

گل را به سمتم گرفت و آرام گفت: -قابلِ شمارا ندارد بانو.

لبخندی به صورتِ شش تیغش زدم و گلِ یاس را از دستش گرفتم.

به سمتِ پذیرایی رفت و کنارِ پدرش جا گرفت.

طبقِ رسوماتِ دیرینِ به سمتِ آشپزخانه رفتم و چایی ریختم،

بردم تو پذیرایی اول از همه به پدرِ رادوین و بعدش مادرش: -دستت درد نکنه دخترم.

و خواهرش: -مرسی زنداداش! شوهر خواهرش و مامان بابا و در آخر خودِ رادوین.

چشمکی آرام زد و با تشکری زیر لب فنجانِ چایی را برداشت.

سینی را بغلِ مبل رو عسلی قرار دادم و کنارِ بابا جای گرفتم.

مامان با مامانِ رادوین و بابا با باباش هم صحبت بودند.

نمیدانم چقدر گذشت که پدرِ رادوین حرف را به اصلِ موضوع سوق داد.

آقای آریا: -خب آقای آرامنش همانطور که مستحضر هستید برای خواستگاری مزاحم شده‌ایم و اگر حرفی نیست این دوتا جوان بروند حرف‌هایشان را بزنند تا انشاءالله بقیه‌ی مسائل را هم حل کنیم.

بابا سرش را تکان داد و رو بهم گفت: -پاشو دخترم برین اون سمتِ سالن حرف بزنید.

سرم را تکان دادم و زیرلب "چشمی" زمزمه کردم و بلند شدم.

رادوین هم بلند شد و باهم به سمت دیگه‌ی سالن رفتیم.

رویِ مبلِ تک نفره نشستیم، رادوین هم روبرویم نشست.

-خب خانوم حرف‌هاتون را میشنوم.

پا رویِ پا انداختم و با مکثی گفتم: -من فعلا هیچی از شما نمیدونم، میشه لطفا کمی از خودت بگی؟

لبخندی آرام رو صورتم پاشید و گفت: -چرا نمیشه الان خودم را کامل معرفی میکنم، صدایش را صاف کرد و گفت: -من رادوینِ آریا ۲۸ ساله تک پسر که پدرم خیلی وقت پیش فوت کرده و مامان دوباره ازدواج کرد، ماریا خواهرم که سه سال ازم کوچیک تره هیچ فرقی با خواهر واقعی برایم ندارد و دیگه اینکه تو اصفهان شعبه‌ی دوم شرکت را اداره میکنم و بعد از ازدواج هم میریم اصفهان... تو که مشکلی نداری؟ آرام گفتم: -نه!

لبخندی زد: -خب خانوم دیگه؟



لبم را ورچیدم و به سختی گفتم:- نمیخواهی درباره‌ی نامزد قبلی من چیزی به خانوادت بگی؟

اخمی کوتاه صورتش را نقاشی کرد و گفت:- نه، لزومی ندارد.

-چرا؟

بلند شد کتش را مرتب کرد و گفت:- اگه حرفی نیست بریم پیش بقیه.

منم متقابلا بلند شدم و گفتم:- نه بریم.

با ورودمان به جمع مامانِ رادوین با لبخند پرسید:- چی شد گلم، شیرینی بخوریم؟

سرم را پایین گرفتم و چیزی نگفتم که ماریا بلند دست زد و گفت:- سکوت علامت رضایتیه!

بقیه هم با این حرفِ ماریا دست زدند.

قرارِ مهریه به خواستِ خودم صدتا سکه شد، قرار شد صبح رادوین بیاید دنبالم برای آزمایش بریم.

**

بندِ کفشم را محکم کردم و با خداحافظی از مامان از خانه خارج شدم.

رادوین به ماشین تکیه داده بود و منتظر بود، با دیدنم تکیه‌شو از ماشین گرفت و آمد نزدیک تر و گفت:- سلام خانم صبح بخیر.

در جوابش لبخندی زدم و گفتم:- سلام صبحِ توام بخیر.

درِ ماشین را برایم باز کرد، با تشکری نشستم، رادوین در را بست و خودش هم ماشین را دور زد نشست.

دو ساعتی تو آزمایشگاه علاف شدیم تا کارمان تمام شد گفتن جواب تا سه روز دیگر آماده‌ست.

قرار شد بعد از گرفتن جواب بریم سراغ خرید حلقه و...

گذشت و گذشت تا سه روز دیگه که باهم جواب را گرفتیم، مشکلی نبود.

رادوین ماشین را روشن کرد و گفت: -خب خانم، کجا بریم؟

کمر بندم را بستم و گفتم: -نمیدانم.

-نظرت چیه بریم کافی شاپ؟

-عالیه، بریم کافی شاپ...!

متعجب برگشت سمتم و گفت: -اونجا را میشناسی؟

-آره، خیلی وقتا میرم.

خواست چیزی بگوید که منصرف شد و راه افتاد.

رفتارش خیلی تغیر کرد، یهو انگار کلافه شد.

-رادوین؟

متفکر گفت: -بله؟

-چرا یهوئی رفتی تو فکر؟

با کمی مکث جواب داد: -چیزی نیست عزیزم.

وقتی دیدم تو فکر دیگه تا رسیدن کافی شاپ چیزی نگفتم.

جلوے کافی شاپ نگہداشت پیاده شدم، خودش هم پیاده شد و به سمتِ کافی شاپ رفتیم.

فضای کافی شاپ با نورِ طلایی رنگ و آهنگِ ملایم عالی شده بود. تقریباً خلوت بود.

آره خب هوا سرده بیرون نمیتونن قرار بذارن جمع میشن تو کافی شاپ ها. از فکرِ خودم خندهام گرفت و به زور کنترل کردم.

با رادوین گوشه‌ی کافی شاپ نشستیم، هنوز تو فکر بود، دستم را زیر چانه‌ام گذاشتم و گفتم:-چی شده رادوین؟

رادوین اشاره‌ای به گارسون کرد روبه من گفت:-هیچی عزیزم طوری نیست.

گارسون امد کنارمان و رو به آرمان گفت:-خوش آمدی آقا رادوین، چی میل دارید؟

رادوین تشکری زیر لب کرد و روبهم پرسید:-چی میخوای عزیزم؟

دستم را از زیر چانه‌ام برداشتم و صاف نشستم و گفتم:-فرقی نداره.

رادوین سرش را تکان داد و دوتا نسکافه و کیک شکلاتی سفارش داد.

گارسون سرش را خم کرد و با گفتنِ چشم رفت.

-میشناختت رادوین؟

رادوین کلافه نگاهم کرد و گفت:-آره اینجا کافی شاپِ دوستمه!

دستمالِ رو میز را تو دستم تاب دادم و گفتم:-عه، چه خوب.

-سوگند؟

-بله؟

-حالا که جواب آزمایش مثبته از نظرم زودتر عقد و عروسی را راه بنیندازیم.

چشم‌هایم را گرد کردم و

گفتم: -نه بابا زوده.

-زود نیست اصلا، من اصفهان کار دارم علاف که نیستم.

از لحنش جا خوردم و به تندی گفتم: -یعنی این کارها و کنار من بودن علافیت حساب
میشه برایت؟

پوفی کشید و کلافه گفت: -نه منظورم اون نبود، منظورم اینه که خب زودتر عروسی
کنیم بریم منم تو شرکت کلی کار دارم.

واقعا ناراحت شدم از حرفش و گفتم: -باشه کار داشته باشی فعلا این کارها خیلی
مهمه.

نفس عمیقی کشید و گفت: -بله میدونم مهمه عزیزم، باشه اصلا من حرفم را پس
میگیرم معذرت.

به صندلی تکیه دادم و بی حرف نگاهم را به اطراف سوق دادم، نگاهم افتاد به میز
بغلی که سه تا دختر نشسته بودند و یکیشان با چشم به رادوین اشاره کرد و اون
دوتاهم برگشتند نگاهش کردند.

-سوگند ناراحت شدی؟

رک گفتم: -بله ناراحت شدم.

لبخندی از رک بودنم زد و گفت: -معذرت میخوام عزیزم حالا دلخور نباش.

گارسون سفارش‌ها را آورد چید رو میز، کمی از نسکافه‌ام را مزه کردم و بی مقدمه پرسیدم: -تو اون سه تا دختر را میشناسی؟

احساس کردم هل کرد و سریع پرسید: -کدام؟

با چشم به میز بغلی اشاره کرده و گفتم: -اونا.

زیر چشمی نگاهشان کرد و گفت: -نه، از کجا باید بشناسمشان؟

تکه‌ای از کیک را تو دهنم گذاشتم و گفتم: -آخه خیلی بهم اشاره کردند و نگاهت کردند.

رادوین نسکافه‌اش را سر کشید و گفت: -میرم حساب کنم پیام همینجا باش.

سرم را تکان دادم ولی به گفته‌اش عمل نکردم تا وارد قسمت پشتی شد منم بلند شدم دنبالش رفتم.

-به‌به آقا رادوین میبینم با سلیقه شدی ایندفعه طرفت بهتره.

نمیدانم صدای کی بود که این حرف را زد که پشتش رادوین با صدای یواشی گفت: -هیس آرش خفه شو، این دختر نامزدمه، ببینم تو اون سه تا دختری را که اون وسط نشسته‌اند را میشناسی؟

بعد از ثانیه‌ای صدای آرش بلند شد که گفت: -آره دیگه بابا سیما را نمیشناسی؟

رادوین متفکر گفت: -کدوم سیما؟

آرش: بابا سیم...

صدای زنگ موبایلم باعث شد سریع از آنجا دور شوم و بقیه‌ی حرفهایشان را نشنوم ولی تا همانجا هم که شنیده بودم برایم کافی بود.

کیفم را از رو میز برداشتم و از کافی شاپ خارج شدم.

بغض کرده بودم، اصلاً متوجه حرفهایشان نمیشدم.

با کشیده شدنِ بازوم به خودم اومدم و برگشتم، رادوین منو کامل برگردوند سمتِ خودش و گفت: -چی شده سوگند کجا داری میری؟

بازویم را از دستش خارج کردم و گفتم: -همه‌ی حرف‌هاتون را شنیدم.

پوفی کشید و سر به زیر شد، آرام گفت: -بیا برو تو ماشین توضیح میدم برات.

بغضم را قورت دادم و سوار ماشین شدم، خودش هم نشست و گفت: -ببین سوگند من اصلاً اون دخترا رو نمیشناسم اون‌ی هم که شنیدی آرش درباره‌اش میگفت دوست دختر قبلی خودش بود...همین

خواستم بپرسم پس اون یکی حرفش چی، اون یکی میگفت ایندفعه انتخابت بهتره ولی نداشت انگشت رو لبم گذاشت و گفت: -بس کن عزیزم تموم شد الان میریم خرید حلقه بقیش بمونه واسه فردا.

پوفی کشیدم و آرام گفتم: -باشه!

جدا حوصله‌ی کش دادنِ موضوع را نداشتم.

"عشق چیز عجیبیه جدا

تا ابد تو دلت نیمیمیره

یا بهت حسِ زندگی میده

یا ازت زندگیتو میگیره!"

دستم را دراز کردم صدای آهنگ را کمی بیشتر کردم.

"فکرت همیشه درگیره

ذهنت همیشه آشوبه

عاشق نشی، نمیفهمی

این حالِ من چقدر خوبه!

عشق چیزِ عجیبیه جدا

عشق چیزِ عجیبیه جدا

هم مثلِ دردِ هم یه درمونه

یا تورو خیلی میبره بالا

یا به خاکِ سیاه میشونه"

رادوین دستم را گرفت و گفت:- هنوز دلخوری؟

دروغ گفتم:- نه!

خندید:- عزیزمی!

سرم را تکیه دادم به پشتیه صندلی و خیره‌ی نیم رخش شدم، این مرد چی داشت که

منو از آن همه عشق دور کرد!!

قیافش مثلِ کیارش نبود اما جذاب بود، چشمهایِ مشکیش آدمو جذب میکرد.

انقدر تو فکر بودم که نفهمیدم کی رسیدیم.

رادوین ماشین را تو پارکینکِ پاساژ پارک کرد و پیاده شدیم.

از دوتا پله‌ای که پارکینگ و پاساژ را از هم سوا میکرد بالا رفتیم و وارد پاساژ طلافروشی شدیم.

مغازه‌های طلافروشی کنار هم قرار داشتند، یکی یکی حلقه‌ها را از نظر می‌گذروندم، به انتخابِ رادوین و تاییدِ من ست حلقه‌ی نسبتاً کلفت براق برداشتیم با ست سرویس و ساعت... از مغازه خارج شدیم که رادوین با نگاهی به ساعتش گفت: -میگم سوگند هوا تاریک شده طبقه‌ی آخر این پاساژ رستورانِ منم که گشمنه نظرت چیه شام بخوریم؟ ساعت را نگاه کردم هفت بعد از ظهر بود.

سرم را تکان دادم: -باشه بریم.

موبایلم زنگ خورد، مامان بود جواب دادم: -بفرمائید؟

-سلام کجایی سوگند؟

-سلام مامان حلقه خریدیم داریم میریم شام بخوریم بیایم.

-الان؟ الان که برای شام خیلی زوده!

-آره مامان رادوین گشمنه می‌گه شام بخوریم بریم.

-باشه مامان سلام برسان مواظب خودتون باشید.

-چشم خداحافظ.

-خداحافظ.

قطع کردم و هم قدمِ هم با رادوین واردِ آسانسور شدیم طبقه‌ی هفت رستوران را فشار دادم و روبرویِ رادوین که خیره نگاهم میکرد وایسادم.

از نگاهش خنده‌ام گرفت و پرسیدم: -چیه؟

-هیچی باید چیزی شده باشه؟

-نه آخه یجوری نگاه میکنی.

جفت ابروهاش پرید بالا و با پررویی گفت:-خب میکنم عشقِ خودمی!

گونه‌هام رنگ گرفت و لبمو به دندون گرفتم و سربه‌زیر شدم.

رادوین تک خنده‌ای کرد و اومد کنارم و ایساده، دستش را دورِ شانه‌ام حلقه کرد و محکم

به خودش فشارم داد، آخی آرام گفتم که ولم کرد و دستم را گرفت.

آسانسور ایستاد و رفتیم بیرون.

فضای رستوران فوق‌العاده بود.

یک نفر آقا با لباس عروسی جلوی در رستوران و ایساده بود خوش آمد گویی کرد و

یک شاخه گل رز به سمتمان گرفت رادین گل را گرفت و با تشکری از کنارش رد

شدیم.

موزیکِ ملایمی پخش می‌شد و رستوران خلوت بود.

گوشه‌ی سالن بزرگ نشستیم و پیشخدمت با منوی غذا به سمتمان آمد.

-خوش آمدید، چی میل دارید؟

رادوین منو را به سمت گرفت

خیلی وقت بود لازانیا نخورده بودم، همان را سفارش دادم رادوین هم لازانیا سفارش

داد با نوشابه و سالادهدندی.

پیشخدمت با گفتنِ چشم " تعظیمی کوتاه کرد و رفت.

رادوین همش از سرمایه‌گذارهای جدیدی که قرار بود باهاشون تو شرکت شریک بشن صحبت میکرد.

غذامان که تمام شد راهیه خانه شدیم.

ساعت نه شب بود، رادوین جلو در خانه پیاده‌ام کرد هرچی اسرار کردم بیاد تو قبول نکرد رفتم داخل و دررا بستم.

مامان تنها بود.

-سلام

-علیک سلام، پس رادوین کو؟

-گفت کار دارم رفت.

-خیلی خب، شام خوردین؟

-آره خوردیم مرسی.

رفتم تو اتاق لباس‌هایم تعویض کردم و افتادم رو تخت.

نگاهم رو سقف بود و فکرم درگیر.

با زنگ موبایلم نشستم رو تخت و موبایلم را از تو کیفم خارج کردم.

اسم سیاوش رو گوشیم رونمایی میکرد.

جواب دادم: -الو، سلام.

صداش پیچید تو گوشم: -سلام سوگند، خوبی؟

-مرسی خوبم، چخبر؟

-راستش یک زحمتی برات داشتم.

-چه زحمتی، بگو ببینم.

نفس عمیقی کشید و گفت:- یادته اون شب گفتم میخوام با همکلاسیم صحبت کنی
برای خواستگاری؟

-آره آره یادمه!

-خب میخواستم ازت خواهش کنم اگه وقت آزاده فردا صبح باهم بریم باهات
صحبت کن.

-اوم اوکی فردا برنامه‌ای ندارم.

-مرسی سلام برسون، خداحافظ

-سلامت باشی، خداحافظ.

گوشی را قطع کردم و دوباره دراز کشیدم رو تخت.

خوابم نمیبرد.

پاشدم کمی کمد لباس‌هایم را مرتب کردم و کمی به اتاقم نظم دادم، هرچند اتاقم هیچ
وقت به هم ریخته نبود اما خب از بیکاری که بهتر بود.

-سوگند بیا شام.

با صدای مامان بلند شدم در را باز کردم و گفتم:- نمیخورم مامان سیرم.

دوباره برگشتم تو اتاق و لپ‌تاپ رو باز کردم و وصل شدم تو نت رفتم تو پیج سارا و
کمی باهات چت کردم... همه چیز را میدانست

مثل همیشه با چرت و پرت‌هاش باعث خنده‌ام شد.

ساعت از یازده شب گذشته بود که لپ‌تاپ را بستم و چراغ‌را خاموش کردم، خوابیدم.

صبح با صدای مامان از خواب بیدار شدم.

ساعت نه بود، رفتم سمت سرویس و بعد از شستن دست و صورت‌م شستم و رفتم نشستم صبحانه خوردن.

از شرکت خیالم راحت بود فعلا مرخصی داشتم.

بعد از صبحانه رفتم تو اتاق گوشی رو برداشتم، از سیاوش میس کال داشتم ساعت ده

صبح بود، زنگ زد که با دومین بوق جواب داد.

-الو سوگند چرا جواب نمیدی؟

-سلام ببخشید داشتم صبحانه میخوردم.

هول هولکی گفت: -سلام سلام بدو حاضر شو دارم میام.

-اوکی بیا.

قطع کردم و لباس‌هایم را پوشیدم رفتم بیرون.

-مامان من بیرون کار دارم فعلا

بدون جواب گرفتن از مامان از خانه خارج شدم.

سیاوش جلو در بود، سوار شدم: -سلام

ماشین را راه‌انداخت و گفت: -علیک سلام خوبی؟

-مرسی چخبر؟

-هیچی سلامتی.

لب‌هایم را تر کردم و به هزار زحمت پرسیدم:- از کیارش چخبر؟

پوفی کوتاه کشید و گفت:- داره میره آمریکا با دوست‌هاش اونجا مطب بزنند.

چیزی نگفتم فقط تو دلم گفتم:- بسلامت!!

تا رسیدن به دانشگاه حرف از اون دختر بود، دختری که دلِ سیاوش را برده بود.

کمی دور تر از دانشگاه نگهداشت و پیاده شدیم و باهم به سمت دانشگاه رفتیم.

وارد حیاط دانشگاه شدیم

سیاوش کمی سرش را چرخاند و رویِ یک جا توقف کرد با سر به دختری چادری که رو

نیمکت تنها نشسته بود اشاره کرد و گفت:- برو همونه، مائده حقی.

سرم را تکان دادم و به سمتِ دختره رفتم.

-سلام اجازه هست کنارتان بنشینم.

نگاهی بهم کرد و با لبخندی کوتاه گفت:- سلام بفرمائید.

نشستم کنارش و گفتم:- من سوگند هستم دخترخاله‌ی آقای صدر اومدم باهاتون

حرف بزنم.

دخترِ با شنیدنِ اسمِ سیاوش کمی جابه‌جا شد و پرسید:- چه حرفی؟

-راستش سیاوش منو فرستاد باهاتون صحبت کنم برایِ آشناییِ بیشتر.

مائده بلند شد و برگه‌هایِ رو نیمکت را هم برداشت و گفت:- من به خودِ آقای صدر

هم گفتم من اهلِ دوستی نیستم.

خواست بره که به سرعت رفتم جلویش و ایسادم و گفتم:- نه صبر کنید، سیاوش منظورش دوستی نیست، اون علاقه‌ی زیادی بهتون داره، من میخوام شمارة منزلتان را بگیرم برا خواستگاری.

مائده با شنیدن حرف‌هام گونه

هاش رنگ گرفت و بعد از کمی مکث گفت:- من تا الان فکر میکردم قصدشان فقط دوستیه برای همین اهمیت نمیدادم.

دستش را گرفتم و با لبخندی رو بهش گفتم:- نه عزیزم حالا لطفا شماره منزلتان را بدید.

دستش را از دستم خارج کرد و رو یک تکه کاغذ شماره را نوشت داد بهم و گفت:- ببخشید عزیزم من کلاس دارم باید برم، خداحافظ.

لبخندی بهش زدم و گفتم:- باشه برو عزیزم، خداحافظ

اون به سمت سالن رفت و من به سمت سیاوش که کلافه قدم رو میرفت.

نزدیکش شدم و با لبخند کاغذ را به سمتش گرفتم، از خوشحالی لبش را تو دهنش کشید تا قهقهه نزنه و با ذوق گفت:- مرسی سوگند مرسی.

لبخندی به صورتش زدم و گفتم:- مرسی، حالا بریم دیره!

دستش را رو چشمش گذاشت و با سرخوشی گفت:- ای به روی چشم برو سوار شو.

با خنده سوار شدم و گفتم:- مائده میگفت فکر میکرده قصدت دوستیه برا همون بهت اهمیت نمیداد.

سیاوش با خنده پوفی کشید و سرش را تکان داد.

-ای تو روحت اسکول!

با چشمهای گرد شده گفتم:-عه سیاوش این چه طرزه حرف زدنه؟

کلافه گفتم:-مگه ندیدی چجوری پیچید جلوم، نزدیک بود تصادف کنیم.

حق با سیاوش بود، مردک بدون راهنما و بوق پیچید جلومون ولی با این حال گفتم:-

خیلی خب حالا حرص نخور کهیر میزنی مائده جواب رد میده.

سیاوش ماشین را جلو خانه نگهداشت و چپ‌چپ نگاهم کرد و گفت:-برو پایین دیگه
پررو نشو.

ایشی گفتم و پیاده شدم.

-سوگند؟

برگشتم سمتِ سیاوش:-بله؟

-بازم مرسی، بای.

-خواهش، سلامت.

بوقی زد و رفت.

در را باز کردم و خواستم برم تو که با صدای توقف ماشین برگشتم عقب، رادوین بود.

در را بستم و برگشتم رفتم سمتِ ماشین و نشستم.

-سلام.

اخم داشت، زیر لب سلامم را جواب داد و راه افتاد.

-رادوین، کجا میری؟

جواب نداد، دوباره پرسیدم: -باتوام رادوین چیزی شده؟

ماشین را گوشه‌ای نگهداشت و برگشت سمتم: -اون پسره کی بود از ماشینش پیاده شدی؟

منم متقابلا کامل برگشتم سمتش و گفتم: -پسرخاله‌م.

اخمش غلیظ شد و گفت: -خب، کجا رفته بودی باهاش؟

نفس عمیقی کشیدم و تمام جریان را گفتم، کمی از اخمش کمرنگ شد و ماشین را راه انداخت و بدون نگاه کردن بهم گفت: -از این به بعد هرجا خواستی بری لطفا بهم اطلاع بده.

صدای آهنگ را زیاد کردم و گفتم: -باشه، حالا کجا میریم؟

راهنما زد در حالی که میپیچید سمت راست گفت: -بریم بقیه خریدهارم بکنیم، به بابا میگم امشب با پدرت صحبت کنه یکس دو هفته‌ی دیگه عقد و عروسی را راه بندازیم.

خواستم اعتراض کنم که با تحکم گفت: -هیس، همین که گفتم.

حرصم گرفت از زورگویش و به تندی گفتم: -دستور ندها.

با تعجب زیر چشمی نگاهم کرد و گفت: -عه عزیزم من کی دستور دادم، فقط من معتقدم زن رو حرف شوهرش حرف نباید بزنه!

محکم کوبوندم تو بازویش و گفتم: -برو بابا، اون مال زمان عهد بوقه، الان زن هرچی میگه مرد میگه چشم.

رادوین با خنده سرتکان داد و گفت: -بله، بله حق با شماست.

صاف نشستم و با صدایی مغرور گفتم: -معلومه که حق با منه، همیشه حق با منه!

ماشین را جلوی پاساژ نگهداشت و گفت:-بله خانم حق گو پیاده شین.

چپ‌چپ نگاهش کردم و پیاده شدم.

اول از همه رفتیم سمت آئینه شمعدون.

وارد مغازه شدیم یک خانم نسبتاً مسن مغازه‌دار بود.

داشتم با دقت نگاهشون میکردم که موبایلِ رادوین زنگ خورد، با نگاه به موبایلش

اخمی غلیظ رو صورتش نمایان شد و رو بهم گفت:-وایسا اینجا الان میام.

رفت بیرون ولی بیشتر از ده‌مین گذشت ولی خبری ازش نشد، ببخشیدی رو به خانم

مغازه دار گفتم و از مغازه خارج شدم، رادوین با فاصله از مغازه ایستاده بود و داشت با

تلفن صحبت میکرد، نزدیکش شدم خواستم صدایش کنم که با حرفش حرفم تو

دهنم موند نمیدانم طرف صحبتش کی بود و چی گفته بود که رادوین با عصبانیت داد

زد:-تو غلط کردی هیچ‌گ...ی نمیتونی بخوری اون دوستِ ه...زه تر از خودت کوکت

کرده بیایی تیغم بزنی تا الان کجا بودی خبر مرگت گمشو دیگه هم بهم زنگ نزن!

قطع کرد و برگشت، تا منو دید هل شد و گفت:-اینجا چیکار میکنی، مگه نگفتم بمون

تو مغازه؟

بی توجه به سوالش پرسیدم:-کی بود؟

کلافه بود، خلاصه جواب داد:-هیشکی مهم نیست.

قانع نشدم دوباره پرسیدم:-کی بود رادوین؟

پوفی کشید و گفت:-هیشکی بابا درباره‌ی شرکتِ سهامش را میخوام بفروشم دبه

کردند.

- چرا میخوای سهامتو بفروشی؟

- بیخیال سوگند، بریم خرید هارو انجام بدیم دیر شد کار دارم.

حرف‌هاش را باور نکردم اما چیزی نگفتم، یعنی چیزی نداشتم که بگم، مجبور بودم باور کنم.

تمام خریدها را کردیم بجز لباس عروس، رادوین عجله داشت من را جلو خانه پیاده کرد و خودش رفت.

زنگ را زدم که مامان اومد کمکم همه را داخل بردیم.

ساعت دو ظهر بود از گشنگی و خستگی نای حرکت نداشتم.

ناهارم را خوردم و رفتم تو اتاق افتادم رو تخت و خوابم برد.

با صدای زنگ تلفن از خواب بیدار شدم.

خواب آلود بلند شدم و به سمت تلفن رفتم، جواب دادم: - بفرمائید؟

صدای نسرین خانم (مامان رادوین) تو گوشی پیچید: - سلام عزیزم خوبی؟

- سلام نسرین خانم احوال شما؟

- قربونت برم دخترم، چخبر؟

- سلامتی، شما چخبر؟

- ماهم شکر خدا سلامتی، مامانت هست عروسم؟

- نه نیستند الان کاری داشتید؟



-آره عزیزم میخواستم برا امشب شام بیرون دعوتتون کنم پس اگه ممکنه به مادرت خودت بگو رادوین آدرس را میفرسته برایت من به منصور(شوهرش)هم میگم با بابات تماس بگیره.

-چشم حتما.

-چشمت بی بلا گلم،سلام برسون.

-مرسی شماهم همینطور،خداحافظ.

-خافظ عزیزم.

قطع کردم و به سمت سرویس بهداشتی رفتم که مامان حوله به سر از حمام خارج شد.

پرسید:-کی بود تلفن؟

-مامان رادوین،گفت شب شام بریم رستوران مهمونشون،آقا منصور به بابا هم زنگ میزنه.

مامان حوله را از سرش کشید و با گفتن "خیلی خب" به سمت اتاقش رفت.

رفتم تو سرویس و دست و صورتم را با آب سرد شستم تا خواب از کلم بپره اومدن

بیرون و به سمت اتاق رفتم،گوشیم رو عسلی کنار تخت روشن خاموش میشد

برشداشتم رادوین بود جواب دادم:-بله؟

صدای شادش پیچید تو گوشی:-سلام خانوم خانوما احوال شما؟

از انرژیش به منم منتقل کرد یک لبخند گنده صورتم را نقاشی کرد و جواب دادم:-

خوبم ممنون،تو خوبی؟



-اره عزیزم، یک ساعت دیگه آماده باش میام دنبالت آدرس روهم میفرستم بده
مامانت اینا.

-اوکی الان حاضر میشم.

-باشه فقط سوگند؟

-هوم؟

-هومو... لاالله الاالله ها...هیچی میخواستم بگم خوشگل کنیا.

-من همیشه خوشگلم اقا.

-میدونم، ایندفعه حالا پیاز داغشو زیاد کن.

خندیدم:- اوکی فعلا.

-بای.

قطع کردم و بلند شدم... برف هنوز نرم نرم میبارید، دلم ادم برفی خواست... یادِ پارسال
افتادم با کیارش مسابقه داشتیم، مسابقه درست کردن آدم برفی، هرکی ادم برفیش
خوشگل میشد باید اونیکی رو تو برف چال میکرد.

کیارش عمدا ادم برفیشو زشت درست کرد منم بی انصافی تو برف چالش کردم و اونم
فقط میخندید، سرما خورد وقتیم نگرانی رو تو چشمهایم دید با لبخندی که مطمئن
بودم فقط برای منِ گفت:- فدای سرت خانوم کوچولو، چرا نگرانی، نترس من طوریم
نمیشه.

حسابی تو فکرای گذشته غوطه ور بودم که با صدای پیام موبایلم هراسون بهش نگاه
کردم، رادوین آدرس را فرستاده بود.

رو به تکه کاغذ نوشتم و گذاشتم رو میز که بدم به مامان.

نشستم پشت میزتوالت و آرایش نسبتا زیادی کردم فقط رژ زرشکی رنگ را آرام و کم رنگ کشیدم، فکر کنم رادوین خوشش نیاد پررنگ بزنم...

موهایم را از بالا بستم و کمی جلوشو حالت دادم.

پالتو مخمل زرشکی با پوتین و کیف قهوه‌ای سوخته و شال زخیم و شلوارکتان مشکی شد تیپ من.

ساعت یک ربع به هشت شب بود.

گوشیم را انداختم تو کیفم و با بستن ساعت و زدنِ عطر از اتاق خارج شدم.

-مامان، مامان؟

مامان از اتاق خارج شد: -بله؟

کاغذ را به سمتش گرفتم و گفتم: -بیا مامان این آدرس رستوران، من با رادوین میرم شما خودتون بیاین.

-باشه، بسلامت.

با زنگ موبایلم از خانه خارج شدم، ماشین رادوین جلو در بود سوار شدم.

-سلام.

با لبخندی که جذابتش را بیشتر میکرد جواب داد: -سلام عزیزم، خوبی؟

-بله خوبم، تو چطوری؟

ماشین را به حرکت درآورد و گفت: -منم خوبم، مگه میشه کنار تو بود و بد بود؟

احساس کردم قلبم ایستاد.

این حرفش خیلی شبیه حرفای کیارش بود، آخ کیارش، یعنی الان کجاست؟

چیکار میکنه؟

آهی از ته دل کشیدم و تو دلم گفتم: -بیخیال، فقط خوش باشه.

-با شمام خانوم، حواست کجاست؟

با حرف رادوین چرخیدم سمتش: -بله؟ ببخشید متوجه نشدم چی گفتی.

دستم را گرفت و به شوخی اخمی کرد و گفت: -راستشو بگو ببینم حواست کجا بود؟

به زور لبخند زدم و گفتم: -هیچجا بابا الکی جو نده.

دستم را آرام فشار داد و گفت: -میگم سوگند تو دیگه لازم نیست بیایی شرکت.

با تعجب گفتم: -عه، چرا؟

با دست من که تو دستش بود دنده را عوض کرد و گفت: -خوب واسه اینکه تا یکی

دوهفته دیگه عروسی میکنیم میریم اصفهان بعد دیگه لزومی نداره بری سرکار.

-یعنی چی من تو خونه نمیمونما، از الان بگم.

-پس چیکار میکنی؟

-میرم سر کار.

-مثلا کجا؟

-خب هرجا که شرایطش خوب باشه.

-ولی من دوست ندارم خانومم بره سرکار.

زیر چشمی چپ‌چپ نگاهش کردم که خندید و گفت: - شوخی کردم همونجا تو شرکت پیش خودم استخدامت میکنم.

لبخندی زدم: - عالیه.

رادوین ماشین را جلو سفره‌خونه نگهداشت و گفت: - خب خانوم رسیدیم پیاده شو.

پیاده شدم، رادوین در ماشین را قفل کرد و اومد کنارم و ایستاد دستم را گرفت و به سمت داخل رفتیم.

در را باز کردیم و داخل شدیم، بوی قلیون و غذا قاطی شده بود.

مامان بابا و خواهر و شوهر خواهر رادوین روی آخرین تخت سمت چپ نشسته بودند.

سفره‌خونه خیلی باصفایی بود حوض وسطش و پرنده‌های دورش جلوه‌اش را بیشتر کرده بود.

به سمت ماریا که برامون دست تکان میداد رفتیم.

باهاشون سلام احوالپرسی کردیم و نشستیم کنار تخت.

- دخترم پس مامانت اینا کو؟

نسرین خانم بود که این سوال را پرسید، در جوابش گفتم: - الان دیگه میرسن، منتظر بابا بود.

لبخندی زد و استکان چایی را به سمتم هل داد.

دستم را دور استکان حلقه کردم گرمایش کمی از سردی دستانم را گرفت.

ماریا خودش را کشید و کنارم و با لبخندی که احساس میکردم واقعی نیست پرسید: -

میگم زنداداش شما کجا با رادوین آشنا شدین؟

-تو شرکت.

عشوه‌ای به صدایش داد و دوباره پرسید:-چند وقت باهم دوست بودید؟

جواب دادم:-دوست نبودیم اصلا همونجا آشنا شدیم بعدم اومد خواستگاری.

ماریا چشمهایش را گرد کرد و گفت:-ولی رادوین که میگفت خیلی وقته باهمید حتی چند بار هم شمال رفتید.

-با بهت گفتم:-نه بابا.

ماریا رو کرد سمت رادوین و پرسید:-داداش پس تو کیو میگفتی خیلی وقته باهات دوست بودی؟سوگند که میگه با شما دوست نبوده.

رادوین که داشت چایی میخورد با حرف ماریا چایی پرید تو گلویش و شروع کرد سرفه کردن ماریا سریع رفت کنارش و زد پشتش نمیدونم رادوین چی بهش گفت که ماریا لبخندی الکی زد و روبهم گفت:-شوخی کردم زناداداش جدی نگیری.

ولی شوخی نکرده بود،با این حال حرفی نزد.

آقا منصور رو به ماریا با اخم تشر زد:-دختر تو یه دقیقه حرف نزنی نمیشه؟

ماریا اخم کرد که نمیدونم نامزدش چی بهش گفت که یهو اخمش باز شد و بلند شدند رفتند اون طرف.

فکرم بد مشغول بود.

با صدای احوال پرسی مامان سرم را بلند کردم،بابا و مامان تازه رسیده بودند.

رادوین کنارم جا گرفت و آرام پرسید:-چی شده؟

دروغ گفتم:-هیچی.

- پس چرا پکری؟

- چیزی نیست، یکم بی حوصله‌ام.

سرش را تکان داد و حرفی نزنند.

- خب جناب آرامنش با دیزی که مشکلی ندارین؟

این سوال را آقا منصور از بابا پرسید که بابا در جوابش با لبخندی کوتاه گفت: - نه آقای آریا هرطور خودتون صلاح بدونید.

آقا منصور سرش را تکان داد و روبه رادوین گفت: - پس رادوین جان بی‌زحمت پاشو هشت تا دیزی با دوغ و نعنا سفارش بده.

رادوین سرش را تکان داد و با گفتنِ حتما بلند شد به سمتِ پیشخوانِ سفره‌خانه رفت.

یک‌ربع گذشت اما از رادوین خبری نشد، ماریا و نامزدش هم آمدند اما رادوین نه. کلافه بلند شدم به سمتِ پیشخوان حرکت کردم.

تو راه یک پسر ژینگول سوسول که قلیون میکشید با لحنِ چندشی گفت: - خانم خوشگله کجا تنهایی؟

بی‌توجه بهش به راهم ادامه دادم، رادوین پشت به من روبروی یک دختر که موهایِ مشکی رنگِ بابلس کشیدش رو صورتش بود و لبخندی گنده رو لبایِ رژ خوردش نمایان بود و ایساده بود، دختری که دید به سمتشان میروم اخم کرد و خواست چیزی بگوید که رادوین برگشت سمتم، لبخندش را خورد و گفت: - واسه چی اومدی داشتم میومدم.

-بی توجه به سوالش پرسیدم:-این خانوم کی هستند.
 دختره جواب داد:-من نیلو هستم همکلاسی قدیم آقا آریا.
 دستش را به سمتم دراز کرد بدون توجه به حرف و دستش رو به رادوین گفتم:-اگه
 سفارش دادی بیا بریم.
 -آره آره بریم.

رو کرد سمت دختره و گفت:-با اجازه خانم علمی.
 دختره بزور خنده اش را خورد و گفت:-بسلامت.
 از عصبانیت رو به انفجار بودم.

این از این که با دختره که معلوم نیست کیه گرم گرفته اون از حرف ماریا اون از
 حرف هایی که تو کافی شاپ شنیدم اونم از حرف هایی که با موبایل تو پاساژ میزد.
 -سوگند؟

کلافه گفتم:-رادوین حوصله ندارم.
 پوفی کشید و چیزی نگفت.
 دهمین بعد از رسیدن پیش مامان اینا سفارش هارا آوردند.
 میلی نداشتم، فقط کمی از غذایم را خوردم و کنار کشیدم و در مقابل سوال نسرين
 خانم که چرا غذایم را تمام نکردم با لبخندی مصلحتی خلاصه گفتم:-میل ندارم.
 اونشب هم گذشت، با بابا اینا برگشتم خونه، از دست رادوین شدید دلخور بودم.
 اما این دلخوری یک روز بیشتر طول نکشید.

باز من گولِ حرفا و کارهایش را خوردم، باز این قلبِ لعنتی طاقت نیاورد تا اینکه روز
عقدمون....

به علت سردیِ هوا عقد و عروسی تو تالار بود...

ساعت دو بعد از ظهر بود، تو آرایشگاه منتظر رادوین بودم.

بالاخره آمد.

دوتا پله‌ای را که سالن را از ورودی آرایشگاه جدا میکرد را طی کردم... رادوین

دستِ گل‌یاس تو دستش بود و تو اون کت و شلوار خیلی جذاب شده بود.

لبخندی به صورتم زد و دستِ گل را به دستم داد و خم شد رو دستم را بوسید.

لبخندی کوتاه بهش زدم.

تور را رو صورتم کشید و دستم را گرفت، از آرایشگاه خارج شدیم و به سمت ماشین

رفتیم.

قرار بود اول بریم تالار بعد از عقد بریم آتلیه و دوباره برگردیم تالار.

جلوی تالار پیاده شدیم و به سمت داخل رفتیم.

سیل تبریکات و جیغ و داد به هوا بود.

با لبخندی به جمع تو جایگاهمون نشستیم.

عاقده هنوز نیومده بود.

با سارا و رادوین و ماریا گرم صحبت بودیم که صدای پیام گوشی رادوین بلند شد.

نمیدانم کی بود و چی نوشته بود که رادوین اخم کرد و با گفتن "الان میام" از تالار خارج شد.

موبایلِ سارا هم زنگ خورد و اون هم پشتِ رادوین از تالار خارج شد.

چندمین بیشتر گذشته بود که سارا با استرس اومد کنارم و دم گوشم گفت: -پاشو بیا کارت دارم.

از چهره و صدایِ پراسترسش نگران شدم و دنبالش رفتم.

دستم را کشید و به سمتِ خروجی کشوند.

بغلِ خروجی یک در کوچک بود که روش نوشته بودند "ورود ممنوع."

سارا من را اونجا نگهداشت

با استرس پرسیدم: -چی شده؟

انگشتش را به علامتِ ساکت رو بینیش قرار داد، صدایِ یک زن که گفت: -ببین من این چیزا حالیم نیست، یا همین الان تکلیفِ من و این بچه رو روشن میکنی یا هرچی دیدی از چشمِ خودت دیدی، فکر کردی شهرِ هرته هرکاری دلت خواست بکنی، من که بهت ثابت کردم این بچه‌ی توا دیگه چه مرگته؟

کمی سکوت حاکم شد و بعدش صدایِ رادوین بلند شد که انگار رو قلبم تیر خورد: -
باشه لعنتی باشه هرچی تو بگی فقط لطفا بلندشو برو، بیا اینم پولی که خواسته بودی
هرماه هم به حسابت پول میریزم، فقط بخاطرِ بچه ولی از این به بعد دوروره خودم یا
زنم پیدات بشه جورِ دیگه‌ای باهات رفتار میکنم.

صبرم تموم شد، دلم میخواست داد بزخم خواستم در را باز کنم داخل شوم که سارا مانع شد.

دستم را کشید و گفت: -بیا بریم به خاله و عمو همه چیز رو بگو تمام این بیشرف ارزش حرص خوردن نداره.

بغض داشت گلویم را سوراخ میکرد، قورت دادم نباید گریه میکردم به قول سارا اون بیشرف ارزش ناراحتی نداشت.

نشستم رو صندلی، هنوز بغض داشتم اما سعی میکردم نگهشدارم.

-سارا تو از کجا متوجه شدی؟

سارا لبش را تو دهانش کشید و گفت: -سیاوش زنگ زد برم پایین برات کادو گرفته بیارم بدم بهت، داشتم میرفتم که دیدم رادوین یک زن را بزور داخل اتاق برد.

کنجکاو شدم و گوش وایسادم که...

آهی همراه بغض کشیدم.

سارا کادو را رو میز قرار داد و از کنارم دور شد.

رادوین و عاقد باهم رسیدند.

رادوین کنارم قرار گرفت و خواست دستم را بگیرد که دستم را کشیدم.

با تعجب خواست حرفی بزند که عاقد شروع کرد.

بار اول

بار دوم

بارِ سوم:- دوشیزه مکرمه سرکارِ خانم سوگند آرادمنش آیا به بنده وکالت می‌دهید با مهرِ معلوم شمارا به عقدِ آقایِ رادوینِ آریا در بیاورم؟

بغضم را قورت دادم و گفتم:- نه!

همه‌ها بلند شد.

بی توجه به جمع بلند شدم و رو به رادوین که با بهت نگاهم میکرد، با تحکم گفتم:- نه!

شنلم را رو سرم انداختم و بدون توجه به مامان و ماریا و نسرين خانم با سارا از تالار خارج شدیم.

بابا و آقا منصور دم تالار بودند با دیدن من اومدن سمتم و بابا پرسید:- برا چی اومدی اینجا؟

بالاخره بغضم شکست و هق هقم شروع شد، میونِ گریه گفتم:- بابا بریم، تورو خدا.

بابا که اشک‌هایم را بدون مکث دستم را گرفت کمکم کرد سوارِ ماشین بشم.

سارا هم عقب سوار شد و بابا راه افتاد.

اشک‌هایم بند نمی‌آمدند.

بابا اخم داشت.

سارا ساکت بود و من...

دلم داشت میترکید.

تا رسیدن به خونه فقط اشک ریختم.

دلم میخواست پیاده بشم و داد بزنم، آخ که چقدر دلم سوخت دلم تیکه تیکه شد
کاش حداقل یک تف مینداختم رو صورتش تا یکم دلم خنک بشه.

چقدر ازش متنفرم.

آره حالا دیگه عشقِ ناخواسته‌ی من تبدیل به نفرتی عمیق شده بود.

تا رسیدیم خونه بدون توجه به بابا و سارا رفتم تو اتاق و افتادم رو تخت و شروع کردم
های‌های گریه کردن.

از بس گریه کردم احساسِ حالت تهوع کردم، سارا بالا سرم نشسته بود و سعی میکرد
آرامم کنه، وقتی دید کم کم دارم از حال میرم بلند شد از اتاق رفت بیرون و بعد چند
مین با یک لیوان آب قند برگشت و با قاشق ریخت تو حلقم.

کمی حالم بهتر شد.

سارا کمکم کرد لباس عروسم را درآورد و رفتم تو حموم زیر دوش از بس گریه کردم
بی حال افتادم ولی دیگه سارایی نبود که با آب قند حالم را بهتر کند.

چشم‌هایم را که باز کردم تو بیمارستان زیر سرم بودم.

سارا کنارم بود، تشنه بودم دستش را تکان دادم نگاهم کرد لب زدم:- آب!

دستم را آرام فشار داد و بلند شد یک لیوان آب ریخت و کمکم کرد خوردم.

در به شدت باز شد و مامان مظرب وارد شد و با دیدن به سرعت نزدیکم شد و
گفت:- الهی قربونت برم، چی شده؟

لب‌های خشک شدم را باز کردم و گفتم:- چیزی نیست مامان فشارم افتاده.

دستم را تو دستش گرفت و گفت:- چرا "نه" گفتی سوگند چی شده؟

با یادآوری اون حرف‌ها باز بغضم گرفت باز حالم بد شد سارا با دیدن وضع دست مامان را کشید و گفت:- یک دقیقه بیاین بیرون خاله...میدونستم می‌گه اما مهم نبود، بدرک بذار بفهمن.

سرم را به سمت پنجره‌ی بیمارستان چرخاندم، هوا داشت کم‌کم تاریک میشد و برف نم‌نمک میبارید.

سرمم که تمام شد مرخص شدم.

تو اتاق رو تخته بودم که سارا موبایلم را آورد، زنگ میخورد و اسم رادوین رو صفحه روشن خاموش میشدم، با عصبانیت سیم کارتم را خارج کردم و شکوندم.

بخضی که دوباره رو گلویم بود شکست و هق‌هقم فضا را پر کرد.

سارا سرم را در آغوش کشید و گفت:- آرام باش عزیزم، اون لیاقتِ تورو نداشت پسرهِی مفتِ بی‌عرضه!

همانطور تو آغوشِ سارا اشک میریختم که مامان با عصبانیت در را باز کرد و روبهم داد زد:- بس کن دیگه سوگند یک‌بارِ دیگه به‌خاطره اون مردکِ آشغال اشک بریزی خودم میکشمت.

دوباره رفت بیرون و در را محکم بست، هق‌هقم بیشتر شد تا جایی که دوباره بی‌حال شدم.

**

دوماه گذشته بود، بابا بخاطر مزاحمت‌های رادوین که دم‌در میومد ازش شکایت کرده بود و بهش گفته بود که همه چیز را فهمیدم دیگه از اون روز به بعد خدا روشکر ناپدید شده بود.



خاله با مامان در ارتباط بود اما بامن حرف نمیزد، سیاوش و سارا خیلی کمکم کردند تا دوباره مثل قبل شدم.

البته یک ماه پیش روانشناس رفتم و روحیه دادناش خیلی کمک حالم شد و همان روانشناس شد دوست و پایه‌ی کوه‌نوردی‌های جمع‌های ما سه‌تا(سارا و سیاوش و من).

دلم میخواست بازم سرکار بروم اما بابا اجازه نمیداد، حتی آقای حقی(روانشناس)پیشنهاد داد جای منشیش که دیگه استعفا داده برم اما بازم بابا اجازه نداد.

**

کوله پشی‌ام را جمع کردم و نشستم رو تخت.

فردا جمعه بود و زمان کوه.

باز این سردرد لعنتی شروع شد یک ماهی میشد که همش سردرد می‌گرفتم و با مسکن خواب کمی آرامش میکردم اما مثل اینکه ایندفعه نمیخواست آرام شود، سرم را تو دستم گرفتم و فشار دادم، از تو کشو یک مسکن قوی برداشتم و بدون آب قورت دادم، سرم را با شالم بستم و رو تخت دراز کشیدم.

با صدای مامان چشم‌هایم را باز کردم.

-مامان جان پاشو شام بخور.

سرم را بلند کردم و با بی‌حالی که از سردرد نشعت گرفته بود گفتم:-نمیخورم!

مامان با دیدن رنگ‌ورویه پریدم زد تو صورتش و گفت:-وای خدا مرگم بده، چت شده تو؟

سردردم انقدر زیاد بود که حالِ حرف زدن نداشتم، فقط تونستم لب بزنم:- مسکن!

مامان دستش را رو پیشونیم گذاشت و گفت:- الان برات میارم.

رفت بیرون و چند مین بعد با سینی وارد شد، قرص و شربت و آب.

قرص را با آب خوردم و مامان یک قاشق شربت ضد درد به خوردم داد که همان شربت باعث خواب آلودگیم شد.

این دفعه که چشم‌هایم را باز کردم دردِ سرم خیلی بهتر شده بود، شال را از سرم باز کردم و به ساعت نگاه کردم نزدیک چهار صبح بود، گشتم بود بلند شدم اول رفتم دستشویی بعد به سمت آشپزخانه رفتم، برنج و خورشت تو قابلمه رو گاز بودند، گرم کردم و خوردم.

ساعت پنج‌ونیم قرار کوه داشتیم، ساندویچ الویه‌هایی که دیشب درست کرده بودم را از تو یخچال خارج کردم و همشون رو تو کیسه قرار دادم بردم تو اتاق گذاشتم تو کولم. لباس‌هایم را کنار کولم قرار دادم و رو تخت دراز کشیدم.

خوابم نمی‌آمد اما چشم‌هایم را بستم... ساعت موبایلم رو پنج و ربع تنظیم کرده بودم... با زنگ خوردنش بلند شدم و لباس‌هایم را پوشیدم.

با تک زنگِ سارا به سمت بیرون حرکت کردم، مامان میدونست میرم کوه، بیدارش نکردم و در را آرام بستم و خارج شدم.

سارا و سیاوش داخلِ ماشین منتظرم بودند.

سوار شدم:- سلام خوبین؟

هر دو با خوشرویی جوابم را دادند و سیاوش راه افتاد.

سارا برگشت عقب:- چخبر سوگند؟

لبخندی به چهره‌ی شادش زد و گفتم:- مرسی عالیم.

چشمک زد و دوباره صاف نشست، ضبط را روشن کرد و صدای شادِ "منصور" تو فضای ماشین پخش شد.

تا رسیدن به کوه سارا با آهنگ‌هایی که خودش انتخاب میکرد همخانی میکرد و صدایش کل ماشین را برداشته بود.

سیاوش ماشین را پشت ماشین آقای حقی نگهداشت و پیاده شدیم، خودش تکیه به ماشین داده بود و با دیدن ما صاف و ایساد و با لبخند به کنارمان آمد.

عینکش را از چشمانش خارج کرد و گفت:- سلام احوالتون؟

هممون جوابش را دادیم، سیاوش آرام زد رو بازویش و گفت:- چیشد پس جناب دکتر تو که میگفتی امروز دوستاتم هستند.

دانیال (دکتر حقی) خواست حرفی بزند که دوتا ماشین پشت هم کنارمان توقف کردند.

دانیال با چشم به ماشین‌ها اشاره کرد که سیاوش آرام سوتی زد و گفت:- ایول، کاش مائده هم بود.

دلَم برایش سوخت، خانواده‌ی مائده مذهبی بود و تا موقع عقد پدرش اجازه نمیداد با سیاوش بیرون بیاید، فقط گاهی با تلفن صحبت میکردند.

بعد از آشنایی با دوستای دانیال به سمت بالا حرکت کردیم، یک پسر خوش‌قیافه که از همان اول نگاهش رو من بود کنارم قرار گرفت و با لبخندی که چهره‌اش را جذاب تر میکرد پرسید:- افتخار آشنایی با کی رو دارم.

نگاهم را از قیافش به روبرویم سوق دادم و گفتم: -چه اهمیتی داره با من آشنا بشید؟
جا خورد اما از رو نرفت و با لحنی حق به جانب گفت: -اوه، چه خشن، فقط خواستم
باهاتون آشنا بشم.

یک تای ابرویم را بالا دادم و گفتم: -لزومی نمیبینم.

قیافش صدوهشتاد درجه تغییر کرد و چهره‌اش را غروری کاذب فرا گرفت و با پوزخند
ازم دور شد.

پوفی کشیدم و تو دلم گفتم: -همتون فقط برای خوش گذرانی طرفِ دخترا میرید، البته
غیر از اون یک نفری که هنوز از فکرم بیرون نرفته بود.

تو ایستگاه اول نفس نفس زنان رو تخت نشستم و چندتا نفس عمیق پشت سرهم
کشیدم.

بطری آب را از تو کولم خارج کردم و چند قلوپ ازش را خوردم.

با احساس نشستنِ کسی کنارم سرم را برگرداندم، دانیال بود لبخندی به صورتم زد و
پرسید: -خسته شدی؟

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: -آره نفسم گرفت.

لبخندی زد و بطری تو دستش رو یک نفس سر کشید.

-منم خسته شدم، بهتر ده مین وایسیم بعد حرکت کنیم.

با بازوبسته کردن چشم‌هایم حرفش را تایید کردم.

من منی کرد و در آخر به زور پرسید: -ماهان باهات چیکار داشت؟

با تعجب پرسیدم: -ماهان کیه؟

بطری تو دستش رو چرخاند و گفت:- همان که اومد کنارت موقع بالا اومدن.

-آهان، هیچی چرت و پرت، زدم تو پرش.

خندید:- خب کاری کردی، ماهان پسرِ زیاده خواهیه، دوست دختر یا به قولِ خودش خواهان هم زیاد داره، اینارو نمیگم که زیرآبشو بزنم، میگم که حواست رو جمع کنی.

پوزخندی زدم و گفتم:- دلت خوشه‌ها، من دیگه به عشق و این جور خرافات اعتقادی ندارم بنظرم عشق فقط دونوع: عشق بنده به خدا و عشق مادر به فرزند وگرنه بقیه‌ی عشق‌ها فقط تو قصئه‌هاست و وجودِ خارجی نداره.

نمیدونم چرا اما احساس کردم نگاهش غمگین شد، مات شد و پرسید:- واقعا دیگه به عشق اعتقادی نداری؟

دست‌هایم را تو هم تاب دادم و گفتم:- نه، یعنی نمیدونم فعلا آماگی یه خریتِ جدید رو ندارم.

با تعجب گفت:- خریت؟

خندیدم:- آره منظورم همون عشقه!

آهانی گفت و خواست حرفی بزند که نگاهش رو صورتم مات موند و گفت:- سوگند دماغت داره خون میاد.

هراسان دستی رو دماغم کشیدم، دستم پر از خون شد... ترسیدم و نگاهِ ترسانم را تو نگاهِ دانیال سوق دادم.

دستم را گرفت و دستمال را رو دماغم قرار داد و گفت:- پاشو پاشو بریم بیمارستان.

دستم را کشیدم و گفتم:- نمیخواد، خوب میشه.

بلند شد کنارم و ایساد و گفت:- پاشو بریم خیالمان راحت شه.

بلند شدم و نگاهی به دورورم انداختم، هیچ کس نبود بچه ها رفته بودند بالا و فقط چند نفر جوان اون طرف تر وایساده بود.

به کمکش در حالی که هنوز خون دماغم خشک نشده بود به سمتِ پایین حرکت کردیم.

سوارِ ماشین شدیم و حرکت کرد.

خون دماغم نه تنها کم نمیشد بلکه بیشتر هم میشد و این باعثِ سرکیجهام شده بود.

جلوی بیمارستان توقف کرد و کمکم کرد پیاده شدم و رفتیم داخل.

بستری شدم و دکتر بعد از معاینه آزمایش نوشت.

پرستار کمی ازم خون گرفت و یک لیوان آب میوه کنارم قرار داد و رو به دانیال گفت:- لطفا این آب میوه رو به همسرتون بدین تا جواب آزمایش رو بیارم.

از لفظِ همسرتون اخمی کوچک رو پیشانی من و لبخندی کوچک رو لبای دانیال نقش بست.

دانیال لیوان آب میوه را به لبم نزدیک کرد، چند قلوپ ازش خوردم و سرم را به عقب کشیدم.

صدای موبایلم فضای اتاق را پر کرد، دانیال با اجازه‌ای گفت و موبایلم را از تو کولم در آورد و به سمتم گرفت، سیاوش بود جواب دادم:- بله؟

صدای عصبیش پیچید تو گوشم:- معلومه کجایی تو سوگند؟

صدایم را صاف کردم و گفتم:-بیمارستانم،خون دماغ شدم با دانیال اومدیم اینجا.
صدایِ دادش کرم کرد:-نباید به من چیزی بگی؟خیلی بی فکری سوگند...قطع کرد!
پوفی کشیدم گوشی رو تو دستم نگهداشتم.

دومین بعد دوباره موبایلم زنگ خورد،مامان بود...جواب دادم:-بله؟

صدایِ پر استرسش پیچید تو گوشم:-الو سوگند چی شده سیاوش میگه تو بیمارستانی.

پوفی کشیدم و تو دلم گفتم:-آی سیاوش دهن لق.

-هیچی مامان خون دماغ شدم،طوری نیست.

-کدوم بیمارستان؟

جواب دادم:-بیمارستان...

-خیلی خب الان با بابات میایم.

-باشه خدافظ.

قطع کردم و روبه دانیال که مشتاق نگاهم میکرد گفتم:-طوری شده؟

نگاهش را دزدید و گفت:-نه!

در اتاق زده شد و دکتر و پرستار وارد شدند.

دکتر نگاهی کوتاه بهم انداخت و آرام سرش را تکان داد و سر به زیر شد...کمی من منی

کرد و روبه دانیال پرسید:-شما همسرشون هستید؟

دانیال آرام جواب داد:-نخیر!

دکتر نگاهش را بهم دوخت و پرسید: -تا حالا چند دفعه خون دماغ شدید؟

کی خودم را رو تخت جابه‌جا کردم و گفتم: -اولین دفعه بود.

سرش را تکان داد و دوباره پرسید: -سر درد هم داشتید؟

-بله خیلی مخصوصاً دیشب که دیگه خیلی وخیم بود.

-به دکتر مراجعه کردید؟

-خیر!

-چرا؟

-خب یه سر درد ساده، گفتم لزومی نداره.

دکتر باز سرش را تکان داد و گفت: -خیلی خب به خانوادت اطلاع دادی؟

-بله الان میان.

دکتر سرم را قطع کرد و گفت: -با پدرت یا مادرت هر وقت اومدن بیان اتاق من.

-باشه.

دکتر چیزی رو برگه‌ی دستش یادداشت کرد و اتاق را ترک کرد.

آرنجم را رو سرم گذاشتم و به نیم رخِ دانیال که داشت از پنجره بیرون را نگاه میکرد

خیره شدم.

سنگینه نگاهم را احساس کرد و چرخید سمتم، لبخندی به نگاهم زد و پرسید: -

بهتری؟

چشم‌هایم را بازوبسته کردم و خیره شدم به دیوارِ روبرو.

چشم‌هایم کم‌کم داشتند گرم میشدند که در اتاق باز شد و مامان و سیاوش و سارا وارد شدند.

مامان آمد بالا سرم و با اضطراب ازم پرسید: -چیشده مامان؟ دکتر چی گفت؟

قبل از من دانیال جواب داد: -طوری نیست خانم ارادمنش دکتر گفتند همراه سوگند خانم برید اتاقش.

مامان سرش را تکان داد و گفت: -هرچی به بابات زنگ زدم جواب نداد، حالا پاشو بریم ببینیم دکتر چی میگه.

به کمک مامان بلند شدم و وایسام، سارا نزدیکم شد و پرسید: -خوبی؟

لبخندی کوتاه زدم: -اره بابا طوریم نیست.

با لبخند چشم‌هایش را بازوبسته کرد.

از کنارش رد شدیم و به سالن رفتیم، از یکی پرستار اتاق دکتر آقایی را پرسیدیم.

-طبقه‌ی دوم سمت چپ اتاق آخر.

تشکری از پرستار کردم و سوار آسانسور به طبقه‌ی دوم رفتیم.

اتاق را پیدا کردیم و در را زدیم.

-بفرمائید؟

با اجازه‌اش در را باز کردیم و وارد شدیم.

با دیدن من، عینکش را از رو صورتش خارج کرد و گفت: -خوش آمدید، بنشینید.

به همراه مامان روبرویش نشستیم و او با کشیدنِ نفسِ عمیقی روبه مامان پرسید:-
شما مادرشونید؟

مامان نگران جواب داد:-بله آقای دکتر،اتفاقی افتاده؟

دکتر کمی مکث کرد،انگار دودل بود یا نمیدانست چجوری حرفش را بزند.

دستی لای موهای سفیدمشکیش کشید و گفت:-ببینید خانم،متاسفانه دختر شما
تومور مغزی داره و بدخیم هست ولی خوشبختانه خیلی رشد نکرده و میشه با عمل از
بین بردش ولی اینجا نه،اینجا امکانش نیست باید بره خارج از کشور.

مامان دستش را رو سرش گذاشت و شروع کرد به گریه اما من...خنثی بودم انگار نه
انگار...مامان با گریه رو به دکتر گفت:-حالا چیکار باید بکنیم؟

دکتر خودکار را تو دستش چرخاند و گفت:-باید بستری بشه،شیمی درمانی را شروع
کنیم و ... ولی نمیشه عمل کرد اینجا ریسکش خیلی زیاده باید هرطور شده ببریدش
خارج وگرنه...

دکتر حرفش را خورد و من خودم حرفش را تو دلم تمام کرد.

یا عمل در خارج کشور یا میمیرم!

خب باشه!

خیلیم خوب!

راحت میشم!

-با شما هستم دخترم،باید خودتان رضایت بدید برای خارج از کشور.

دکتر بود که این حرف را زد.

در جوابش با لحنِ سردی گفتم:- من نه تنها رضایت عمل نمیدم، بلکه بستری هم نمیشم.

دکتر خواست حرفی بزند که مامان با گریه گفت:- باز

لجبازی نکن سوگند، میمیری دختر.

داد زدم:- بدرک، راحت میشم.

خواستم بلند بشم که دکتر گفت:- دخترم فرصتتون محدوده، هر لحظه داره رشد میکنه و...

پریدم تو حرفِ دکتر و گفتم:- باشه بذار رشد کنه، نهایتا میمیرم بهتر.

بدون توجه به صدا زدنايِ مامان از اتاق خارج شدم و از پله‌ها پایین رفتم... رفتم تو اتاقی که بستری بودم کوله‌ام را برداشتم و بدون توجه به دانیال و سیاوش و سارا زدم از بیمارستان بیرون.

به سرعت از پله‌ها پایین رفتم که سرم یهو کیج رفت و افتادم دماغم دوباره خون آمد خواستم بلند بشم که دوباره افتادم.

چشم‌هایم را باز کردم که دیدم رو تختِ بیمارستان هستم و علاوه بر سرم یک چیزِ دیگه‌ای هم رو انگشتِ اونیکی دستم وصله و یک ماسک هم رو دهن و دماغم! دستم را بلند کردم و ماسک را از رو دهنم کشیدم.

نفس عمیقی کشیدم که بویِ الكلِ کلِ دماغم را پر کرد.

چندی نگذشت که در باز شد و دختری جوان و سفیدپوش وارد اتاق شد.

چشم‌هایِ بازم را که دید لبخندی کوتاه زد و پرسید:- خوبی؟

سرم را آرام تکان دادم، سرمم را چک کرد و از اتاق بیرون رفت.

چند مین بعد دکتر آقایی وارد اتاق شد، کمی من من کرد و گفت: -دخترم فردا صبح باید بری دوره‌ی اول شیمی‌درمانی و موهایت هم باید از ته کوتاه بشه و... تا دوهفته بیشتر فرصت نداری که رضایت بدی برای عمل خارج از کشور، توموری که تو مغزتون هست خب متاسفانه بدخیم و تنها شانسی که آوردین اینه که هنوز رشد نکرده ولی اگه تعلل کنید رشد میکنه و...

نفس عمیقی کشید و گفت: -به هر حال این موضوع مربوط به خودت و خانوادت، فقط تا این حد میتونم بگم که حال خانوادت مخصوصا مادرت اصلا خوب نیست. بی حرف سرم را به سمت پنجره چرخاندم و دکتر از اتاق خارج شد.

نمیخواستم عمل بشم، باشه میمردم خیلی هم خوبه.

مامان بیقراری میکرد و بابا نصیحت.

سارا و سیاوش و دانیال هم خیلی سعی میکردند راضیم کنند برای عمل.

**

ده روز از بستری شدنم میگذشت.

تو این ده روز سه بار برای شیمی‌درمانی رفته بودم، حالم اصلا خوب نبود، جرئت نگاه کردن تو آئینه به خودم را نداشتم.

موهای تراشیده شده و صورت بی‌روح و لبای بی‌رنگ حاصل این بیماری برای من بود.

به کمک مامان از دستشویی خارج شدم و رو تخت دراز کشیدم، طبق معمول حتی کلمه‌ای حرف نزد، مامان آهی سوزناک کشید و ملاحظه‌ها را رویم مرتب کرد و اتاق را ترک کرد.

دومین بیشتر نگذشته بود که دوباره در باز شد و خاله وارد اتاق شد، چند ثانیه خیره نگاهم کرد و با پوزخندی غلیظ گفت: -تقاصته، تقاصی دل شکسته‌ی کیارشمه، تو پسرِ منو نابود کردی و خدا هم تورو، میبینی اون بالای جای حق نشسته، آه من و پسرِ دامنِت رو گرفت.

هر کلمه که از دهن خاله خارج میشد، سر من بیشتر درد میکرد و لرزشِ بدنم بیشتر میشد و صدای دستگاہ زیادتُر.

حرف‌های خاله که تمام شد با تنقر سرتا پایم نگاه کرد و اتاق را ترک کرد، نگاهم رو در خیره ماند و حرف‌هایش تو سرم اکو میشد "آه کیارش، دل شکسته‌ی کیارش" ... انقدر تو مغزم حرف‌های خاله را مرور کردم که سرم در حال منفجر شدن بود و دستانم لرزید و لرزید و... یهو قطع شد، بدنم بی‌حس شد و صدای باز شدن در مساوی شد با بسته شدن چشم‌های من و سیاهی مطلق.

"دانای کل"

سیاوش که دید مادرش به سمتِ اتاقِ سوگند رفت، سریع به دنبال مادرش پا تند کرد. سیما خانم در را باز کرد و وارد شد، سیاوش هم خواست داخل شود اما در یک تصمیمِ آنی پشتِ در وایساد تا بفهمد مامانش چی به سوگند میگوید.

هر کلمه که مامانش به سوگند میگفت سیاوش احساس درد میکرد، سوگند را مثل خواهرِ نداشتش دوست داشت و دیدنش در آن وضع باعث ناراحتیش بود.

تحميلش تمام شد!

خواست داخل شود که مادرش از اتاق خارج شد و بدون توجه به او راهش را گرفت و رفت.

سیاوش عصبانی از حرف‌های مادرش خواست دنبالش برود که صدای بلندی از اتاق سوگند توجه‌ش را جلب کرد.

در را باز کرد که همزمان دستان سوگند کنارش بی‌حس افتاد و چشم‌هایش بسته شد.

سیاوش ترسیده، یا حسینی (ع) زیر لب زمزمه کرد و با صدای بلند دکتر را صدا زد.

پرستار و دکتر شتابان به سمت اتاق رفتند و در را بستند و هیچ‌کس را داخل راه ندادند.

مینا که تازه وارد بیمارستان شده بود، وقتی دید پرستار و دکتر به سمت اتاق دخترش هجوم بردند، زانوهایش تا شد و رو زمین افتاد.

سیاوش با دیدن خاله‌مینا که رنگ و رو پریده رو زمین افتاده به سمتش و کمکش کرد بلند نشست رو نیمکت و با صدایی که از زور گریه گرفته بود از سیاوش پرسید:-

چی شده، بچم چی شده سیاوش؟

سیاوش نمیدانست چه بگوید کیج و کلافه دهن باز کرد و گفت:- چیزی نیست خاله، نگران نباش.

مینا دستانش را بالا گرفت و روبه آسمان با گریه طلب شفای تنها دخترش را کرد.

دکتر از اتاق خارج شد و با دیدن مینا، قدم‌هایش را کند کرد!

نمیدانست چه کار کند؟

حال چگونه بگوید، دخترش وقتش دارد تمام میشود و در اثر وخامت بیماریش به کما رفته؟

مینا خانم با دیدنِ دکتر بلند شد زودتر از سیاوش خودش را به دکتر رساند و پرسید:-
چه شده دکتر؟ حالِ دخترم چطور است؟

دکتر نگاهی کوتاه به چشمانِ مادر انداخت و سربه‌زیر شد و آرام گفت:- لطفاً به آقای
آرادمنش اطلاع بدهید و به اتاقم بیایید.

مینا خانم از طرزه صحبت کردنِ دکتر دلش شور افتاد، دوباره رو نیمکت نشست و از
سیاوش درخواست کرد به شوهرش اطلاع بدهد.

آقا رضا تو مغازه مثلاً داشت به کاروبارش میرسید اما کسی چه خبر داشت از دلش؟
کسی چه میدانست این مرد چه میکشد؟

اصلاً مگر کسی از کسی خبر میگیرد این روزها؟

لیستِ جنس‌هایی را که تازه وارد شده بود را بازرسی میکرد که موبایلش زنگ خورد و
اسمِ سیاوش رو گوشیش نگرانش کرد... جواب داد و حرف‌هایِ سیاوش مبنی بر
خواست دکتر برای دیدنش نگران ترش کرد.

مغازه را به شاگردش سپرد و از آنجا خارج شد و با ماشین نیم ساعته به بیمارستان
رسید.

وارد شد و به بخش مورد نظر رفت، خانومش و سیاوش رو نیمکت نشسته بودند.

نزدیکشان شد که مینا زودتر متوجه شد و بلند شد و گفت:- رضا دکتر گفت برویم
اتاقش کارمان دارد! بنظرت چه شده؟

آقا رضا که خودش نگران بود اما برای آرامشِ زنش گفت:- نگران نباش خانوم انشاءالله
خبر خوشی!

مینا سر را تکان داد و به سمتِ اتاقِ دکتر حرکت کردند، سیاوش هم همراهشان رفت، او
نیز نگران بود، شاید نه به اندازه‌ی مینا خانم و آقا رضا، ولی به هر حال سوگند جای
خواهرش بود.

سه نفری واردِ اتاقِ دکتر شدند.

دکتر آقایی که وقت را خیلی کم میدانست یک راست رفت سرِ اصلِ مطلب.

دکتر آقایی:- ببینید آقای آرادمنش متاسفانه دختر شما به کما رفته و دیگه کاری از
دستِ ما ساخته نیست و همانطور که قبلا هم گفتم باید ببریدش خارج از کشور
وگرنه متاسفم و بیشتر از یک هفته فرصتی ندارید.

مینا خانم با شنیدنِ این حرف از حال رفت، آقا رضا به کمکِ زنش شتافت و سیاوش
در حالی که نگرانِ خاله‌اش بود روبه دکتر پرسید:- آقا دکتر حالا باید چیکار
کنیم؟ چجوری ببریمش خارج؟

دکتر نفسِ عمیقی کشید و جواب داد:- باید خودش رضایت میداد که حالا....

دکتر مکث کرد و سیاوش نگران پرسید:- حالا چی؟

دکتر دستی به موهایش کشید و گفت:- خیلی دیره جوون خیلی دیره!

سیاوش کلافه و نگران روبه دکتر پرسید:- حالا چه میشود دکتر؟

دکتر که خودش هم از این وضع ناراحت بود جواب داد:- کاش یک نفر بود تو آمریکا که براتون دعوت نامه بفرسته اونجوری هم هزینش هم کمتر میشه براتون هم زودتر کارتون جور میشه.

سیاوش کلافه بلند شد از اتاق خارج شود که...یهو ذهنش جرقه زد آره خودش بود...حتما چرا که نه!؟

کراواتش را شل کرد و سوار ماشین شد.

هوا تاریک بود و خیابانها بسیار شلوغ.

پشت چراغ قرمز توقف کرد و نگاهش خیره‌ی آویزه گل سرخ افتاد که اولین دفعه، اولین عشقش آن را به ماشینش آویزان کرده بود.

هرچند آن ماشین با تمام خاطراتش را فروخت اما این آویز...این فرق داشت.

با بوق کوتاه ماشین عقبی حواسش جمع شد و حرکت کرد.

ماشین را داخل پارکینگ برد و پیاده شد، سوار آسانسور شد و دکمه‌ی دوازده را زد. موبایلش زنگ خورد.

اسم و عکس سیاوش رو موبایلش رونمایی کرد.

لبخندی کوتاه لبش را لمس کرد و جواب داد:- الو سلام.

-سلام داداش خوبی؟

-خوبم تشکر، تو خوبی؟ مامان اینا خوبه؟ چخبیر؟

-اره خوبیم هممون، خداروشکر.

-خوب خداروشکر،دیگه چخبرا؟

سیاوش مکثی کرد و من من کنان گفت:-راستش داداش...اوم نمیدانم چجوری بگم
واقیعتش...خب

کیارش نگران شد و بین حرف سیاوش پرید و پرسید:-راستش چی؟بگو سیاوش.

-راستش کیارش خب سوگند اوم خب اون ال....

کیارش تا اسم سوگند را شنید نگران و عصبانی داد زد:-د حرف بزن سیاوش،سوگند
چی؟؟

سیاوش کلافه دستی لای موهایش کشید و گفت از همه چی گفت از جدایی سوگند
از نامزدش و بیماریش و حال وخیمش و حرفهای دکتر مبنی بر عمل خارج از کشور و
حال وخیمش.

کیارش احساس کرد پاهایش تحمل وزنش را ندارند.

به دیواره‌ی آسانسور تکیه زد،آسانسور ایستاد،پاهای بی‌جانش را بزور تا خانه رساند و
روی کاناپه ولو شد.

سیاوش نگران از سکوت کیارش پرسید:-کیارش هستی؟

کیارش لب باز کرد و به هزار زحمت پرسید:-حالا باید چیکار کنیم؟

خودش را مسئول میدانست او همیشه در قبال سوگند مسئول بود.

سیاوش کلافه پوفی کشید و گفت:-فقط یک راه دارد!

کیارش صاف نشست و با صدایی تحلیل رفته پرسید:-چی؟

سیاوش رو نیمکتِ حیاطِ بیمارستان نشست و در جوابِ برادرِ نگرانش گفت:- باید سوگند را غیابی عقد کنی و بعد برایش دعوتنامه بفرستی بیاد آنجا عمل بشه، اینجوری هم کارها زودتر پیش میره هم هزینه کمتر میشه.

کیارش لبخندی از حرفِ سیاوش رو لبهای خشک شده اش نشست، عقدِ سوگند؟ از خدایش بود!!

-چی شد کیارش؟

با حرفِ سیاوش به خودش آمد و دستی لای موهای خرمایی رنگش کشید و گفت:- خاله اینا خبر دارند؟

سیاوش جواب داد:- نه، اما اگر تو قبول کنی بهشان میگم مطمئناً مخالفتی ندارند هرچی نباشد پای جانِ دخترشان وسط هست.

همانطور هم شد، مینا از خدا خواسته قبول کرد و آقا رضا...

در فکر فرو رفت، اندکی اندیشید اما با یادآوری وضعِ وخیمِ سوگند بی برو برگرد قبول کرد.

یک روز از فرصتشان گذشته بود یعنی فقط شش روز فرصت داشتند، دکتر آقای با یکی از بهترین جراح های آمریکا (دکتر جایسن) صحبت کرده بود...

کیارش لپ تاپ را روشن کرد و وصل شد به نت، چند مین طول کشید تا تصویر سوگند واضح دیده شود.

با دیدنش در آن وضع احساس کرد دنیا دور سرش چرخید، لبش را به دندان کشید و چشم هایش را بست.

سیاوش گوشی را به سمتِ خودش گرفت و با دیدنِ قیافه‌ی کیارش متوجهِ حالِ بدش شد.

آرام صدایش کرد: -کیارش؟

با اینکه آرام بود اما کیارش شنید و چشم‌هایش را باز کرد و جواب داد: -بله؟

-کیارش عاقد می‌خواود شروع کنه گوشی رو میگیرم سمتش.

کیارش آهی کوتاه کشید و به تکان دادنِ سر اکتفا کرد.

سیاوش موبایل را به سمتِ عاقد گرفت و عاقد شروع کرد.

برایش عجیب بود، درست بود که خیلی اینگونه عقدِ غیابی خوانده بود اما...دیگر نه

در بیمارستان و نه برایِ بیماری که در حالِ رفتن بود.

استغفراللهی زیر لب زمزمه کرد و عقد را خواند.

تمام شد!

حال دیگر سوگند عقدِ کیارش شد ولی....اگر خودش راضی نباشد چه؟

کیارش با این فکر اخمی غلیظ مهمانِ پیشانی‌اش شد ولی فعلا تنها چیزِ مهم حالِ

سوگندش بود، سوگندش آری دیگر مالِ خودش شده، ایندفعه دنیا هم دیگر نمیتواند

کاری کند از سوگند دست بکشد.

دو روز هم گذشت، حالِ سوگند تغییری نکرده بود، کیارش دعوت‌نامه را فرستاده بود

فقط کارهایِ خودِ سوگند مانده بود.

دکتر آقای همون روز اول پرونده‌ی سوگند را به دکتر جابسن فرستاده بود و او امید

بهبودیش را داده بود.

حال امیدِ پدرومادرِ سوگند بعد از خدا به دکتر جایسن بود.
هزینه‌اش هرچند کمر شکن بود اما مهم نبود، مهم فقط خوب شدنِ حالِ سوگند بود.

**

مینا خانم سه‌تا چمدان را حاضر و آماده به سیاوش داد و خودش بعد از بستنِ
فلکه‌های آب و گاز از خانه خارج شد و درهارا قفل کرد.

آن روز آقا رضا و مینا خانم و سوگند مسافر بودند، مسافرتی ناخواسته و پرامید.
درهای هواپیما بسته شد.

مینا خانم کنارِ سوگند که رو تخت خصوصی که تو اتاق هواپیما بود دراز کشیده بود
نشست و باز اشک‌هایش روانه‌ی صورتش شد.

خسته بود، همانطور نشسته سر به صندلی خوابش برد.

آنقدر تو این مدت خسته شده بود که تا رسیدن به مقصد خواب باشد.

با تکانِ دستِ آقا رضا چشم‌هایِ سرخش را باز کرد.

به کمکِ هم سوگند را از هواپیما خارج کرده و به بیرون فرودگاه، یعنی ماشینِ کیارش
بردند.

مینا خانم پشت ماشین نشست و لبخندی به کیارش اخمو زد و گفت: -الهی دورت
بگردم خاله خوبی؟

کیارش نگاه از سوگندِ رنگ‌پریده گرفت و در جوابِ خاله‌اش لبخندی اجباری مهمانِ
لب هایش کرد و به دروغ گفت: -خوبم خاله!

آقا رضا چمدان‌ها را تحویل گرفت و به سمت ماشین کیارش راه افتاد و در دل اعتراف
گونه گفت: -چقدر این پسر آقاست!

نشست و با کیارش احوال‌پرسی کرد.

سوگند را به بیمارستانِ مد نظر رساندند، قرار شد آن شب را بستری شود تا بعد از
آزمایش و تشخیص پزشکی، صبح عمل شود.

**

صدای عربده‌اش کل خانه را لرزاند: -حالا باید بفهمم، آره حق من از زندگیه پسر
اینه، آخه چقدر تو احمقی سیاوش برای چه همچین کاری کردی؟

سیاوش خونسرد در مقابل مادرش نشست و جواب داد: -عاقلانه ترین کار را
کردم، چون میدانستم به نفع هر دویشان هست، قبول کن ماما کیارش بجز سوگند با
هیچ کس خوشبخت نمیشد حتی با دخترِ مورد نظرِ شما.

سیماخانم سرخ شده از حرص و عصبانیت داد زد: -خفه شو واسه من فلسفه
نباف، حالا بذار من کارِ خودم را بکنم، مطمئنم اگر بعد از عمل من از کیارش بخواهم
سوگند را طلاق میدهد و با دخترِ دوستم که دکتر هم هست ازدواج میکند.

سیاوش پوزخندی به خیال‌بافیهِ مادرش زد و از جا بلند شد به سمت اتاقش رفت، قرار
بود ساعت نه شب مائده تماس بگیرد و او چقدر بیقرارِ شب بود.

مینا خانم و آقا رضا در خانه‌ی کیارش بودند و آن شب کیارش کنار سوگند.

دستش را رو دستِ سردِ سوگند گذاشت، طاقتش طاق شد خم شد دستش را بوسه
باران کرد و با حالی خراب به سمت پنجره‌ی اتاق رفت... ماه در آسمان رونمایی میکرد.

کیارش روبه آسمان با بغضی مردانه که در گلویش چنگ انداخته بود گفت:- آخه چرا خدایا، من که نفرینش نکردم تو چرا انتقام گرفتی، خدایا کمکش کن، کمکم کن... آره خدا به هردویمان کمک کن... اول به سوگند که خوب بشه بعد به من که ایندفعه بتونم عاشقش کنم.

خدایا ایندفعه اگه بره، میمیرما! روبه ماه پوزخندی زد و آرام گفت:- تو، زیادی مغرور نشو، از تو زیباترش الان کنار منه!

برگشت سمتِ سوگندی لبخندی به چشم‌های بسته‌اش زد.

چقدر شب زود صبح شد وقتی کنار سوگند بود.

آشفته بود و دل نگران.

یعنی قرار بود چه بشود؟

خدایا به خودت میسپارتش.

مینا خانم و آقا رضا هم بودند.

مینا خانم به کمک پرستار لباسِ سوگند را عوض کردند و مینا خانم میان اشک و آه سوگند را راهی اتاق عمل کرد.

کیارش بی حوصله از بیمارستان بیرون زد، دل تو دلش نبود و نگران بود.

زنگی به منشیش زد و گفت به مریض‌ها بگوید یک هفته‌ای نیستش، شایدم بیشتر یا کمتر بستگی به حال سوگندش داشت... طبق معمول حالش با حالِ عشقش کوک میشد.

یک ساعت دو ساعت سه ساعت چهار ساعت پنج ساعت شش ساعت... سوگند هنوز تو اتاق عمل بود.

کیارش دست‌هایش را تو هم تاب میداد، مینا خانم تسبیح به دست و اشک‌ریزان صلوات میفرستاد و آقا رضا قدم میزد و در فکر بود.

سارا و سیاوش و دانیال هم منتظر زنگ بودند و خبر خوش.

هفت ساعت گذشته بود که دکتر خسته اما راضی از اتاق عمل خارج شد.

لبخندش جانی دوباره به کیارش داد، آقا رضا و کیارش به سمت دکتر رفتند... کیارش پرسید: -چی شد دکتر؟

دکتر کلاهش را از سرش برداشت و گفت: -موفقیت آمیز بود، اما معلوم نیست کی به هوش بیاد شاید یک روز شاید دو روز شایدم بیشتر.

کیارش حرف‌های دکتر را برای آقا رضا و مینا خانم ترجمه کرد که هر دو نگاهشان از خوشحالی پر اشک شد.

مینا خانم همانجا سجده‌ی شکر بجا آورد و دکتر کیارش را به اتاقش دعوت کرد تا داروهای سوگند را برایش تحویل کند و سوگند به بخش منتقل شد.

کیارش با کیسه‌ی داروها وارد اتاق شد.

مینا خانم قرآن به دست بالا سر سوگند نشسته بود.

کیارش نزدیک تر شد و کیسه را روی میز قرار داد و گفت: -خاله دکتر گفتن وقتی به هوش اومدن ای داروها را طبق گفته‌اش که رو برگه نوشتم بهش بدین و تا یک ماه فقط مایه‌جات بهش بدین.

مینا خانم قرآن را بست و روبه کیارش گفت: -باشه خاله دستت درد نکنه قربونت برم، تو برو به کارهایت برس.

کیارش نگاهی عمیق به سوگند بیهوش که رنگ و رویش نسبت به دیروز خیلی بهتر شده بود انداخت و مگر کاری جز سوگند داشت؟

ساعت از نیمه‌های شب گذشته بود، کیارش خانه را ترک کرد و راهیه بیمارستان شد.

آقا رضا رو نیکمت نشسته بود با دیدن کیارش بلند شد و پرسید: -چی شده پسرم؟

کیارش تبسمی کوتاه کرد و گفت: -نگران نشید چیزی نیست عمو شما و خاله برین خانه من هستم.

آقا رضا که خستگی از سررویش میبارید سرش را تکان داد و گفت: -به مینا بگو ببین راضی میشه؟

کیارش کوتاه سرش را تکان داد و وارد اتاق شد، مینا خانم سر بر بالین دخترش خواب بود.

کیارش آرام صدایش زد که مینا خانم با خیال اینکه اتفاقی افتاده چشم‌هایش یک ضرب باز شد... نگاهی نگران به کیارش کرد که کیارش با لبخندی کوتاه گفت: -چیزی نیست خاله نگران نشو بلند شو با عمو برین خانه من هستم.

مینا روسریش را جلو کشید و گفت: -نه خاله من تا صبح از اضطراب میمیرم، نمیتونم برم.

کیارش با چشمانی مطمئن گفت: -نگران نباشین خاله من هستم، عمو هم خسته‌ست بلند شید.

مینا دودل بلند شد پیشانیه دخترش را بوسید و با گرفتن سوئیچ ماشین از کیارش از اتاق خارج شد.

کیارش جای خاله‌اش را گرفت و نگاهی با بغض و لبخند به سوگند انداخت، قیافه‌ی مظلومش چقدر مظلوم تر شده بود، کاش چشم‌هایش را باز کند و کاش با کیارش بماند...

کیارش سرش را رو دست سوگند گذاشت و زمزمه کرد: -این من با هیچ تویی غیر "خودت" ما شدنی نیست!

خوابش رفت، سرش رو دستان سوگندش آرام گرفت و چشم‌هایش با آرامش روی هم رفت.

"سوگند"

از درد سرم نمیتوانستم چشم‌هایم را باز کنم، انقدری وحشتناک درد میکرد که تو عالم خواب و بیداری ناله کنم.

موقعتم را اصلا درک نمی‌کردم کجا بود و چه اتفاقی برایم افتاده بود برایم مبهم بود.

انگار به چشم‌هایم چسب ریخته بودند که نمیتوانستم بازشان کنم.

به هزار زور و زحمت دستم را تکان دادم و ناله‌ای بلند سر دادم، صدایی گنگ و مبهم

که اسمم را صدا میزد به گوشم رسید اما آنقدر درد داشتم که صدا را تشخیص

ندادم، چندمین گذشت که رو دستم سوخت و ثانیه‌ای نگذشت که آرام گرفتم.

"دانای کل"

کیارش از خوشحالی لبش را به دندان گرفت و خواست با تلفن به مینا خانم به هوش آمدن سوگند را خبر دهد که نگاهش به ساعت موبایلش افتاد، چهار صبح بود... گذاشت وقتی که دوباره به هوش آمد هوا هم روشن شد خبر بدهد، اگر الان خبر میداد قطعا مینا خانم راهیه بیمارستان میشد، پس چه بهتر که صبح خبر میداد. یک لیوان آب خورد و روی صندلی کنار تخت نشست و خیره‌ی تنها عشقش شد.

**

"سوگند"

دوباره که چشم‌هایم را باز کردم درد سرم تا حدودی بهتر شده بود، چشم چرخاندم و... باورم نمیشد، اصلا باورم نمیشد کیارش؟ اینجا؟

اصلا من کجا بودم؟

چی شده بود؟

مامان کجا بود؟ بابا؟

کمی که به مغزم فشار آوردم یادم آمدم اما کم، فقط یادم می‌آمد که خاله وارد اتاق شد و دوباره حرف‌های خاله تو سرم اکو شد و... دیگه چیزی یادم نمی‌آمد.

کیارش سربه صندلی چشم‌هایش بسته بود.

درد داشتم و نمیدانستم چه کنم.

صدایم گرفته بود، بزور صدایم را پیدا کردم و صدایش زدم: -کیارش؟

شنید... شنید و چشم‌هایش یک ضرب باز شد.

با تعجب به من که خیره نگاهش میکردم نگاه میکرد.

لب زدم:-درد دارم.

به خودش آمد، بلند شد به سمتم آمد و پرسید:-خوبی؟

دوباره لب زدم:-درد دارم.

لبخندی بهم زد و گفت:-الان دکترت را صدا میزنم...از اتاق خارج شد و چند مین بعد با آقایی سفید پوش وارد اتاق شد.

دکتر بعد از معاینه، داروهایم را به خوردم داد و یه چیزایی به کیارش گفت که او با لبخند سرش را تکان داد.

مسکنی که دکتر بهم تزریق کرد کمی از درد سرم را کم کرد...ولی هنوز هم انقدر درد داشتم که نتوانم چشم‌هایم را باز نگهدارم...همان‌طور چشم بسته از مرد کناریم که نگاه خیره‌اش را حتی از پست پلک‌های بسته‌ام هم حس میکردم پرسیدم:-
چی شده؟ اینجا کجاست؟

نشستنش کنارم رو صندلی را حس کردم اما جوابی ازش نگرفتم، دوباره پرسیدم:-
مامان کجاست؟

بازم هیچ جوابی ازش نگرفتم...

لای چشم‌هایم را باز کرد و نگاهش کردم، نگاهش به من بود و...چشم‌هایش...
نگران بود، خیلی نگران بود.

خواستم دوباره سوالم را تکرار کنم که موبایلش زنگ خورد...جواب داد:-الو

-سلام

-آره پیششتم، به هوش اومده.

-باشه گوشی.

گوشی رو گرفت طرفم:-ساراست.

سرم جووری درد میکرد که انگار وزنه‌ی هزار کیلویی روش افتاده و حالا دارن با هاونگ روش میکوبن.

چند کلمه‌ای با سارا و سیاوش صحبت کردم و موبایل را به سمتش گرفتم.

از درد لبم را به دندان گرفتم و چشم‌هایم را محکم بستم.

کیارش انگار قصد حرف زدن و جواب دادن به سوالاتم را نداشت...

نمیدانم چقدر گذشت.

نمیدانم چه مدت سکوت کرده بودیم که صدای درِ اتاق سکوت را شکست.

بزور چشم‌هایم را باز کردم که مامان را دیدم، با گریه در حالی که زیر لب همش خداراشکر میکرد بغلم کرد و هی قربون صدقم میرفت.

کیارش بزور مامان را ازم جدا کرد و بابا کوتاه بغلم کرد و پیشانی‌ام را بوسید.

مامان میگفت تنها کسی که تو این مدت ازش حالم را پرسیده بود دانیال بود... با حرفش اخمی علیظ پیشانیه کیارش را مهمان کرد و پرسید:-دانیال کیه؟

مامان خواست جواب دهد که خودم گفتم:-دوستم.

مامان لبش را به دندان گرفت و آرام رو صورتش زد و گفت:-خدا مرگم بده، دوستت کیه... بعد رو کرد سمت کیارش و گفت:-روانشناسی یک مدت سوگند میرفت

پیشش، با سیاوش هم رابطه‌ی خوبی داره، از مشکلی سوگند باخبر بود زنگ زده بود حالش را بپرسد.

کیارش چیزی نگفت اما اخمش هم باز نشد.

دو روز که بیمارستان بستری بودم کسل کننده ترین روزهایم بود.

دکتر جواب آزمایشم را با لبخندی کوتاه به کیارش تحویل داد و چیزی گفت که متوجه نشدم اما چشم‌های خندان کیارش نشان از خبری خوش میداد.

دکتر که رفت کیارش رو کرد به مامان بابا و گفت:-دکتر گفتن نتیجه‌ی آزمایشاتش عالیه و خداروشکر هیچ مشکلی نداره فقط تا هفته‌ی دیگه باید هرروز صبح ناشتا بیاید برای آزمایش و تا یک هفته فقط سوپ و مایه‌جات بخورد.

مامان اشک چشم‌هایش را پاک کرد و دست به آسمان خداراشکر کرد.

چشم‌هایم را بستم و تو دلم آیه‌الکرسی را خواندم، همیشه آرامم میکرد... اینبار هم روح و جسمم آرام شد.

به کمک مامان لباس‌هایم را پوشیدم و به سمت خانه‌ی کیارش حرکت کردیم.

به گفته‌ی دکتر تا یک ماه نباید زیاد سرپا می‌ایستادم و نباید به سرم و جای بخیه‌اش آب میزدم.

تا رسیدیم خانه با مامان به سمت حمام رفتیم و بدون اینکه به سرم آب برسد به کمک مامان بدنم را شستم و خارج شدم... سرم آنقدر درد میکرد که لباس‌هایم را نشسته پوشیدم و رو تخت دراز کشیدم.

مامان کنارم نشست و در جواب سوالم که میپرسیدم اینجا چیکار میکنیم و کجاست؟

گفت، همه چیز را گفت از مریضی و تو کما رفتنم تا حرف‌های دکتر و... عقدم با کیارش.

آن حرف که از دهانش خارج شد جوری داد زدم: -چی؟

که هم مامان ترسید هم سرم درد گرفت... کیارش در را باز کرد و با نگرانی پرسید: -
چی شده؟

مامان لبخندی کوتاه زد و بعد از نگاهی به من که سرم را تو دست‌هایم گرفته بودم رو
به کیارش گفت: -چیزی نیست خاله، نگران نشو.

کیارش با اینکه قانع نشده بود اما بدون نگاه به من که عصبی نگاهش میکردم از اتاق
خارج شد.

مامان چپ‌چپ نگاهم کرد و گفت: -به‌هرحال کیارش دیگه شوهرته چه بخوای چه
نخوای از صدتا مثل اون آشغالم بهتره حواست رو جمع کن سوگند باز این پسر انقدر
مرد بود که قبولت کنه وگرنه...

حرفش را خورد و اشک‌هایش را پاک کرد و داروهایم را داد که باعث شد چند ساعتی
را خواب باشم.

چشم‌هایم را که باز کردم هوا تاریک بود، هیچ ک

س کنارم نبود بلند شدم و آرام آرام از اتاق خارج شدم... مامان تو پذیرایی داشت
چمدان‌ها را می‌بست.

یعنی میخواستیم بریم.

خیلی خوب میشد اگه میرفتیم ولی... دکتر که گفت باید یک هفته برم آزمایش و
تست، پس...

حدسم درست بود، فقط بابا میرفت... ما هنوز مهمانِ کیارش بودیم...

شب بابا با خداحافظیِ مفصلی از مامان و من به همراهِ کیارش راهیه فرودگاه شد. یک هفته‌ای که به همراهِ مامان و کیارش به دکتر میرفتیم کیارش نه نگاهم میکرد نه حتی کلمه‌ای حرف باهام میزد. عجیب بود رفتاراش.

جوابِ آخرین آزمایشم را تو کیفم قرار دادم و با کیارش بعد از تشکری کوتاه به سمت بیرون حرکت کردیم... مامان تو ماشین منتظرمان بود. سوار شدیم و در جوابِ مامان مه میپرسید: -چی شد؟ جوابِ دادم: -هیچی دکتر میگه مشکلی نیست.

خداروشکرِ مامان مساوی شد با حرکتِ کردنِ ماشین.

فکر کردم میریم خانه اما کیارش جلوی فرودگاه نگاه داشت و بی حرف پیاده شد.

برگشتم سمتِ مامان و پرسیدم: -کجا رفت؟

مامان بیخیال جواب داد: -رفت بلیط بگیره.

لبخندی رو صورتم نقش بست و گفتم: -یعنی میریم؟

مامان نگاهی زیر چشمی بهم انداخت و گفت: -تو نه من میرم.

لبخند عینِ پرنده در کسری از ثانیه از لب‌هایم پر زد و صدای من با بهت بلند شد: -پس من چی؟

مامان آهی کوتاه کشید و گفت: -تو با شوهرت میمونی هر وقت اومد توام باهاش بیا.

دلخور گفتم:-مامان؟

مامان بی توجه به دلخوریه صدایم گفت:-مامان بی مامان سوگند،این دفعه دیگه پشتت نیستیم نه من نه پدرت توام دیگه بچه نیستی و فهمیدی بهتر و آقا تر از کیارش برایت پیدا نمیشه،پس از من مادر نصیحت بپذیر و قبولش کن.
-ولی مامان او حت....

با اومدن کیارش حرفم نصفه ماند.

کیارش بلیط را به سمت مامان گرفت و گفت:-بیا خاله جان بعد از ظهر پرواز دارین،البته چون خودت خواستی زود گرفتم وگرنه برای شب هم بود.
مامان لبخندی به صورت پر ریش کیارش زد و گفت:-دستت درد نکنه پسر،منم گفتم یجوری باشه که تا صبح برسم تهران.

کیارش ماشین را روشن کرد و گفت:-میرسی خاله نگران نباش.
پوفی بلند کشیدم که باعث شد کیارش زیر چشمی نگاهم کنه.

مامان کاسه‌ی سوپ و داروهایم را جلویم گذاشت و گفت:-بخور سوگند،یادت نره داروهات رو بخوری ها،کله شق بازی در نیاری.

با قاشق محتویات تو سوپ را به هم زدم و گفتم:-نه یادم نمیره!

مامان حاضر و آماده و رفت تو اتاق،بلند شدم دنبالش رفتم

برگشت سمتم و خواست حرفی بزند که با گریه بغلش کردم و گفتم:-مامان خب بگذار منم همراهت بیام.

مامان تو آغوشش فشارم داد و گفت:- بچه نشو مامان، بدون شوهرت کجا میخوای بیایی؟

از آغوشش جدا شدم و در حالی که اشک‌هایم را پاک میکردم گفتم:- مامان اون فقط بخاطر عمل منو عقد کرده مطمئنم اگه بخوام پیام اون هیچی نمیگه چون واقعا برایش مهم نیست.

مامان با اخم لبش را به دندان گرفت و گفت:- مهمه سوگند مهمه!

خواستم حرفی بزنم که کیارش در را باز کرد و با اخم وارد شد چمدان مامان را برداشت و گفت:- خاله دیر میشه زودباشید.

مامان با گفتن:- باشه خاله الان میام... دوباره مرا در آغوشش گرفت و بوسیدم بعد هم بدون نگاه کردن بهم از اتاق خارج شد کیارش چمدان به دست از کنارم گذشت و گفت:- خیلی بچه‌ای که فکر کردی بخاطر عملت عقدت کردم!!

بعد بدون توجه به من خشک شده اول از اتاق بعد با مامان از خانه خارج شدند.

حالا من ماندم و یک بغض سر باز کرده و هق هق.

با سردردی که از گریه‌ی زیادم نشعت می‌گرفت، اشک‌هایم را پاک کردم و به سمت اتاق خواب رفتم، موبایلم را که مامان می‌گفت تو کشوی بغل تخت گذاشته بود را برداشتم و بردم پذیرایی زدم تو شارژ.

نشستم رو صندلی و چندقاشق از سوپم را خوردم و به همراه سوپ بغضم را هم قورت دادم.

احساس عجیبی داشتم،

احساس میکردم کیارش بهم ترحم میکنه و همین احساس من رو تا حدِ مرگ عذاب میداد.

همانطور تو فکر بودم و محتویات سوپ را به هم میزدم که در باز شد و نگاه من به سمت ساعت کشیده شد... فکر کردم چقدر زود برگشته اما... نه زود نبود دو ساعت گذشته بود و هوا داشت تاریک میشد.

پذیرایی تاریک بود و من کامل چهره‌اش را نمیدیم، کیارش نزدیک تر شد و پریز برق را زد و...

وای خدای من!

سریع از رو صندلی بلند شدم و به سمت کیارش که گوشه‌ی لبش و کنارِ دماغش خونی بود رفتم و با بهت دستم را رو دهنم قرار دادم و پرسید: -وای چی شده؟ نشست رو کاناپه و گفت: -چیزی نیست.

نشستم کنارش و دستمال کاغذی رو برداشتم و خون‌هایِ دورِ لبش را پاک کردم که اخم‌هایش تو هم رفت و دوباره پرسیدم: -چی شده؟

دستش را تو دستم که رو لبش بود قرار داد و گفت: -یک تصادف کوچیکه، کمر بند نبسته بودم از پشت ماشین کوبید به ماشینم دماغم خورد به فرمان.

خواست دستم را از رو صورتش بردارد که دستم را کشیدم و گفتم: -بذار پاک کنم صورتت پر خونه.

دستش را کشید و بی حرف نگاهم کرد.

زیر چشمی نگاهش کردم و خواستم بپرسم چیزی شده؟ که صدای موبایلم فضای پذیرایی را پر کرد.

از کنار کیارش بلند شدم و به سمت موبایلم که رو این بود رفتم، اسم دانیال رو گوشیم رونمایی میکرد.

جواب دادم: -الو سلام.

صدای همیشه شادش تو گوشم پیچید: -سلام خانوم، احوال شما؟

لبخندی به انرژیش زدم و جواب دادم: -مرسی خوبم خیلی بهترم.

-الحمدلله که خوبی، حالا کی برمیگردی؟

-مامان اومد، منم حالا نمیدونم کی بیام.

صدای متعجبش بلند شد: -خب پس چرا باهاش نیومدی؟

-اوم خب هر وقت کیارش بیاد منم باهاش میام.

-کیارش، کیارش کی...

حرفش را قطع کرد، فکر کنم یاد کیارش افتاد آخه من کل زندگیم را برایش بازگو کرده بودم.

بعد از کمی مکث گفت: -آهان حالا فهمیدم پس اون دعوتنامه فرستاده بوده برات؟

نفسی عمیق کشیدم: -آره.

-یعنی الان حکم شوهرتو داره؟

آرام گفتم: -اهم.

آرام تر از خودم پرسید: -دوسش داری؟

چیزی نگفتم، چیزی نداشتم که بگم... با احساس ایستادنِ کیارش کنارم برگشتم سمتش حسابی اخم‌هایش توهم بود و خیره نگاهم میکرد.

دانیال که دید جوابش را نمیدهم گفت: -مزاحمت نمیشم سوگند، مواظب خودت باش. چشم‌هایم را بستم و در جوابش کوتاه گفتم: -توام همینطور.

قطع کردم، خواستم گوشی را رو این بگذارم که کیارش از دستم گرفت و صفحه‌اش را باز کرد رفت تو لیست تماس‌ها و رو اسمِ دانیال مکث کرد و پرسید: -کیه این؟ سربه زیر جواب دادم: -همان که مامان میگفت، روانشناس بود میرفتم پیشش. دستش را زیر چانه‌ام قرار داد و سرم را بلند کرد و پرسید: -رابطه‌ات باهاش تا چه حد بود؟

بهمم برخورد، فکر کنم از نگاهم فهمید که ناراحت شدم خواست حرفی بزند که با نگاهی عمیق تو چشم‌هایش محکم گفتم: -در حدِ یک دوست.

موبایل را از دستش گرفتم و به سمتِ اتاق رفتم، نشستم رو تخت و روسری که رو سرم بود را باز کردم... موهایم کمی بلند شده بود و قیافه‌ام... خیلی بی روح بود ولی هیچ لوازمی همراهم نبود که به خودم برسم پوفی کشیدم و سرم را رو بالشت گذاشتم و چشم‌هایم را بستم، فکرم درگیر بود و خوابم نمیبرد، انقدر وول خوردم که کیارش کنارم جا گرفت... اول هیچ حرکتی نکرد اما بعد دستش را زیر بدنم برد و مرا تو آغوشش جا کرد، رو سرم را بوسید و گفت: -نمیخواستم ناراحتت کنم فقط... دیگه دلم نمیخواد باز از دستت بدم!

چیزی نگفتم، فقط سرم را بیشتر تو آغوشش قایم کردم.

چند ثانیه گذشت که پرسید: -سوگند تو، تو خودت راضی هستی؟

لبم را با زبانت تر کردم و پرسیدم: -از چی؟

با مکت جواب داد: -از بودنِ با من؟... یعنی میگم دلت ه...

پریدم تو حرفش و گفتم: -مامان میگه تو خیلی آقایی که باز منو قبول کردی!!

منو تو آغوشش فشارم داد و گفت: -تو... حرفش را خورد پرسیدم: -من چی؟

سرش را نزدیک گوشم آورد و زمزمه کرد: -تو صبحِ نابِ دل هستی از این بهتر چه میخواهم؟

لبخند عینِ پر رو لبم نشست.

مامان راست میگفت از کیارش بهتر برایم ناممکن بود.

دستش روی بازویِ لختم سرخورد و پرسید: -سوگند چرا نامزدیتو بهم زدی؟

جا خوردم، شکه شدم و باز یادم افتاد، لعنت بهت رادوین، لعنت!

وقتی دید ساکت، کنارِ شقیقه‌ام را ب*وسید و گفت: -اگه دوست نداری تعریف نکن.

اما من دلم میخواست بگم باز پر شده بودم باز کینه‌ای شده بودم پس گفتم همه چیز را گفتم و در آخر بغضم را بزور قورت دادم...

کیارش که معلوم بود عصبانیه زیر لب زمزمه کرد: -مردکِ بی‌لیاقت!

آره بی‌لیاقت بود.

هیچ کس جز کیارش لیاقت مرا نداشت و هیچ کس جز من لیاقت کیارش را نداشت!

اوه چه جمله‌ی خودخواهانه‌ای!

اما حقیقت داشت.

آن شب تا نزدیک‌های صبح با کیارش حرف زدیم، اون می

گفت من گوش میدادم و من میگفتم اون گوش میداد.

آرام شدم.

دلم آرام گرفت.

نزدیک‌های صبح بود که خواب چشم‌هایم را مهمان کرد.

چشم‌هایم را که باز کردم رو تخت تنها بودم.

کمی به بدنم کش و قوس دادم و بلند شدم روسری را رو سرم کشیدم و از پشت گره زدم

و به سمت بیرون رفتم.

کیارش تو آشپزخانه بود داشت قهوه درست میکرد.

نشستم رو صندلی.

متوجه شد، برگشت سمتم و با لبخند گفت: -سلام عزیزم صبح بخیر.

لبخندی از این همه محبتش رو لبم نشست و جوابش را دادم: -سلام صبح شماهم

بخیر.

چشمکی زد و نشست کنارم و گفت: -عاقبتت بخیر خانومی، چی میخوری؟

لیوان آب پرتقال را برداشتم و کمی ازش را خوردم.

دستم را گرفت و نگاهم کرد.

انگار میخواست چیزی بگه اما دودل بود.

پرسیدم:- چیزی میخواهی بگی؟

دستم را آرام فشار داد و گفت:- تو دلت میخواهی بریم ایران؟

معلوم بود که دلم میخواست جواب دادم:- آره معلومه.

سرش را پایین گرفت و گفت:- اما من... نمیتونم فعلا حداقل باید یک سال اینجا باشم.

اون یکی دستم را رو دستش که رو دستم بود قرار دادم و گفتم:- خب باشه عزیزم، منم کنارت میمونم!

سرش را بلند کرد و ناباور پرسید:- واقعا؟

چشم‌هایم را مطمئن روهم گذاشتم و گفتم:- واقعا!

و تو دلم اعتراف کردم:- دیگه از کنارت جم نمیخورم، تنها عشق من!!

بعد از صبحانه به خواست من رفتیم خرید، هیچی نداشتم از لوازم آرایشی بهداشتی و لباس و... با کیسه‌های پر از خرید و خندان سوار آسانسور شدیم.

از آسانسور که پیاده شدم یک خانوم برنزه روبروی در وایساده بود که با دیدن کیارش نزدیکش شد و یک چیزایی گفت که متوجه نشدم.

کیارش نگاهی به من انداخت و جواب خانوم را با پرخاشگری داد.

خانوم جوان نگاهی از سرتاپا بهم انداخت و رفت.

مات کیارش را نگاه میکردم که در را باز کرد و گفت:- برو تو عزیزم توضیح میدم واست! داخل شدم.

کیسه‌ها را رو کاناپه انداختم و خودم هم رو کاناپه ولو شدم.

کیارش روبرویم نشست و در جواب نگاه سوالیه من با کمی مکث گفت:-اون خانوم همکارم بود،ماه پیش...خب اون ازم خواستگاری کرد!!

مکث کرد و ادامه داد:-محلش نمیدادم،خیلی اسرار کرد خیلی پاپیج شد تا اینکه تهدیدش کردم به شکایت،خیلی وقت بود دیگه مطبش هم نمی آمد تا اینکه امروز اینجا دیدمش باور کن اصلا نمیدونم آدرسِ خونه را از کجا آورده. چیزی نگفتم،واقعا هم حرفی نداشتم.

خب اون حق داشت ازدواج کنه ولی یکم خنده دار بود که یک خانوم از یک آقا خواستگاری کنه.

کیسه‌های خرید را برداشته راهیه اتاق شدم.

کیارش به خیال اینکه ناراحت شدم پشت سرم وارد اتاق شد من رو که لبخند به لبم داشتم لباس عوض میکردم برگردوند سمت خودش،خواست چیزی بگه که با دیدن لبخندم با تعجب پرسید:-برای چی میخندی؟

همین حرف باعث خنده‌ی بلندم شد،انقدر خندیدم که هم سرم درد گرفت هم اشک از چشم‌هایم ریخت.

دستم را به سرم گرفته رو تخت نشستم و گفتم:-خیلی باحاله کیارش اون از تو خواستگاری کرده?...وای خدای من...وای!

کیارش که از خنده‌ی من لبخندی کوتاه رو لبش نشسته بود کنارم نشست و گفت:-سوگند انقدر نخند سرت درد میگیره‌ها.

سرم را رو شونش قرار دادم و اشک‌هایم را پاک کردم.

**

یک سال بعد

یک تکه از موهایم را روصورتتم ریختم و به همراه مائده از آرایشگاه خارج شدیم.

کیارش و سیاوش منتظرمان بودند.

کیارش گل را به سمتم گرفت و خم شد پیشانی‌ام را بوسید.

سوار ماشین به سمت باغ رفتیم.

خاله با اخم‌های توهم رفته فقط پسرهایش را تحویل گرفت... با مائده نگاهی به هم

انداختیم و ریز خندیدیم.

نشستیم تو جایگاه و عاقد شروع کرد.

خانوم سوگند آرادمنش آیا وکیلیم شمارا به عقد دائم آقای کیارش صدر با مهره معلوم

در بیاورم؟

نه رفتم گل بچینم نه گلاب بیارم همان دفعه‌ی اول جواب بله را گفتم!

کیارش با چشم‌هایی که خوشحالی درش معلوم بود حلقه را تو دستم کرد و رو دستم را

بوسید.

مائده هم بله را داد و سیاوش لبش به خنده‌ای واقعی باز شد.

کیارش از پشت بغلم کرد و من سرم را بالا گرفته چشم‌هایم را بستم و این شد اولین و

زیباترین عکسِ دونفریمون.

جشن تا نیمه‌های شب ادامه داشت و جداگانه بود.

خواست خانواده‌ی مذهبیّه مائده بود که جشن جداگانه باشه و کیارش و سیاوش هم مخالفتی نداشتند.

دستم را رفتیم وسط، صدای جیغ و صوت بلند شد.

کیارش تو آغوشش فشارم داد و آرام آرام تکانم داد.

"حسِ خوبیه بدونی یکی بخاطرت همه را پس زده

برای رسیدن به تو همه‌ی راه و نفس نفس زده حسِ خوبیه"

نگاهمون تو هم بود و عشقمون را فریاد میزد.

آهنگ تمام شد.

کیارش از کمرم گرفت و من رو دستاش خم شدم، خم شد خیره‌ی ل*ب‌هایم شد

اما... پیشانی‌ام را بوسید.

صدای دست و جیغ بلند شد.

جلوی آپارتمان پیاده شدیم.

مامان اشکِ گوشه‌ی چشمش را پاک کرد و بغلم کرد.

بابا و عمو هم بغلمون کردند اما خاله پشت چشمی برایم نازک کرد و فقط کیارش را

کوتاه بغل کرد که باعث شد کیارش زیر چشمی نگاهم کنه.

با مائده و سیاوش هم روبوسی کردیم و داخلِ آپارتمان رفتیم.

وسطِ حال و ایساده بودم که کیارش از پشت بغلم کرد.

چشم‌هایم بسته شد.

برگشتم سمتش، از کراواتش گرفتم

و کشیدم سمتِ خودم، چشم‌هایش خیره‌ی لب‌هایم بود و...

"آغوشِ تو

تخفیفِ عمر من است

دچارت که باشم

هر شب سال‌های نور‌های من شود

میانِ کهکشانِ راهِ شیر‌های تننت!"

payan, پایان

دوستان گلم این رمانم هم به اتمام رسید، امیدوارم از خواندنت لذت برده باشید.

یا حق، خدانگهدار.

رمان‌های دیگم:

-دل من-تمنا-خواستنی از جنس گناه-آوای پشیمانی-پناه‌باش (جلد دوم آوای

پشیمانی) آرامشی از جنس بغض-بوسه‌ی تیغ.

آرزویم کن / در دستِ تایپ.. آنلاین.

۱- اصغرزاده (آسمان)

96/8/7

روز یکشنبه

ساعت ۱۷:۰۶